کتاب مرآت المحققین و شرح قصیدهٔ ابن فارض

مؤلف شیخ محمود شبستری و عبدالرحمان جامی

مترجم

هو

مرآت المحققين شيخ الكبير
شيخ محمود چشتری قدس سره العزيز

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد بیحد و سپاس بیعد حضرت خدای جل جلاله را که آثار قدرت کامله در عالم
آفاق و انفس چون آفتاب جهانتاب بر چشم اهل بصیرت عیان است کقوله
تعالی سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم حتی یتبین لهم
انه الحق و اظهار صنعت او در ظاهر و باطن عالم الملک و الملکوت
روشن و عیان کقوله تعالی وفی الارض آیات للموقنین
وفی انفسکم افلا تبصرون بلکه از اوج گنبد خضرای افلاک
تا حضیض مرکز غبرای خاک جمله آیات و دلایل هستی اوست کقوله تعالی
ان فی خلق السموات والارض واختلاف اللیل
والنهار لآیات لاولی الالباب و امواج ذرات
ذرات عالم از فیض نور وجود او قائل نیست کقوله تعالی

فاینما تولوا

فاینما تولوا فثم وجه الله و قطرات بحار و ذرات جبال در
تسبیح و تهلیل حضرت احدیت کقوله تعالی وان من شیء الا یسبح
بحمده و نعت و صد هزار صلوات و تحیات بر جان پاک بهترین پیغمبران
و بهتر عالمیان پیغمبر آخر زمان محمد المصطفی علیه افضل الصلوة و اکمل التحیات
باد که خلق را از تیه ضلالت و هاویه جهالت بواسطه انوار هدایت خلاص
گردانید و بعضی را از صحبت و تعلیم خداشناس خاص گردانید و بواسطه معرفت
نفس بمعرفت حق رسانید من عرف نفسه فقد عرف ربه و بر اهل
بیت و فرزندان او باد و سلم تسلیما کثیرا اما بعد این مختصریست در بیان
معرفت نفس و تعلیم خداشناسی و دیدن و دانستن لقای حق سبحانه و تعالی
دیدن و دانستن صنایع و بدایع و عجایب و غرایب قدرت او در عالم
ظاهر و باطن و شناختن آیات و تجلیات او در آفاق و انفس این
کتاب را مرآت المحققین نام نهاده شد چه آنکه مرآت آینه می‌باشد
و خاصیت آینه آن باشد که چون کسی در چشم نور باصره داشته و آینه
روشن و آینه مصفا بود چون در وی نگرد صورت خود را بعینه
می‌تواند دید همچنین چون کسی را اعتقاد پاک و دل روشن بود باشد.

چون در این کتاب نظر کنند خود را توانند شناخت و از خودشناسی خداشناسی توانند رسید
لقوله علیه السلام من عرف نفسه فقد عرف ربه و بحقیقت وحدانیت
حق نتوانند رسید و لقای او را در هر دو عالم نتوانند دید بواسطه آنکه عزت
و تقدس و از نابینایان است کما قال فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی
و اضل سبیلا هست توانند و از چشمه سار حیات آب زندگی
در جهان توانند نوشید و این کتاب مختصر است بر هفت باب

باب اول

در بیان نفس طبیعی و نباتی و حیوانی و انسانی و قوتهای ایشان و کارها
و خدمتکاران ایشان بدانکه نفس طبیعی عبارت از قوتیست که اجزای
جسم را نگذارد که از یکدیگر متفرق شود و از یکدیگر جدا و پاره پاره شوند و نفس طبیعی را
دو خدمتکار است که یکی را خفت و یکی را ثقل گویند و خفت عبارت از قوتی
باشد که مایل بمحیط و ثقلت بر عکس او میباشد و نفس نباتی عبارت از
قوة باشد که جسم را در طول و عرض و عمق بکشد و بزرگ گرداند
و نفس طبیعی خادم این نفس نباتی میباشد و نفس نباتی را بغیر از او
هشت خادم دیگر دارد چون جاذبه و ماسکه و هاضمه و ممیزه
و دافعه و مصوره و مولده و منمیه و جاذبه قوتی را گویند
که غذا را از خارج

و جاذبه قوتی را گویند که غذا را از خارج جسم بطرف باطن جذب کند و ماسکه
قوتی را گویند که غذا را نگه میدارد و هاضمه قوتی را گویند که غذا را پخته گرداند
و ممیزه قوتی را گویند که چون غذا پخته شد کثیف را از لطیف جدا میکند
و دافعه قوتی را گویند که از غذا آنچه کثیف باشد آنرا از جسم بیرون
کند چنانکه از درختان چیزها بیرون میاید که آنرا صمغ خوانند و مصوره
آنست که غذا را همرنگ جسم گرداند و مولده آنست که از غذا آنچه لطیف تر
باشد آنرا جمع کند تا از آن مجموع مثل آن جسم حاصل شود چنانکه در نباتات
آن را تخم میگویند و در حیوانات نطفه خوانند و منمیه آنست که جسم و در
بزرگی مدد کند و این هر دو نفس با این قوتها که یاد کردیم همه خادمان نفس حیوانی
هستند و نفس حیوانی قوتی است که جسم به اختیار او حرکت میکند و چیزها را
بحس دریابد و نفس حیوانی را بغیر از این خادمان که گفتیم دوازده خادم دیگر دارد
چنانکه ده حواسند و یکی قوت شهوت و دیگری قوة غضب و از این ده حواس
پنج ظاهر و پنج در باطن است پنج ظاهر باصره و سامعه و ذائقه و لامسه و شامه
یعنی قوة چشم و گوش و زبان و دست و بینی و پنج باطنی چون حس مشترک
و خیال و وهم و فکر و حفظ اما بیان حواس عشره و بیان شهوت و غضب
و هر کدام احوال ایشان در بیان خادمان نفس انسانی بیان خواهیم کرد انشاء الله

اکنون بدانکه نفس طبیعی با کارهای خود که نفس نباتی است و نفس نباتی
با کارهای خود که نفس حیوانی است و نفس حیوانی با کارهای خود کار
نفس انسانی است پس مجموع این همه نفسها و قوتها که بیان کرده شد
همه کارهای نفس انسانی باشند و نفس انسانی را بغیر از این کارها
بسیار باشد و آنچه در نفس و معرفت او فرود آمده شد بعد از بیان حواس ظاهر
و باطنی و شهوت و غضب بیان آن کارها میکنیم تا بر طالبان حق این راه
نیک روشن گردد اکنون بدان ای طالب که از این پنج حواس ظاهر هر یکی را
کاری و شغلی مخصوص است که دیگری از آن کار و شغل عاجز است چنانکه کار قوت
باصره آنست که شکلها و الوان را درک کند و فرق میان سفیدی و سیاهی و سبزی و زردی
و درازی و کوتاهی و دوری و نزدیکی و نور و ظلمت تواند کرد و حواس دیگر از این کارها
عاجزند و حس سمع درک اصوات کند یعنی آوازها را از یکدیگر فرق کند و سخنی
بواسطه او توان فهمید و باقی حواس دیگر از این کارها عاجزند و حس شم بویهای
خوش و ناخوش ادراک کند و این شغل بدو مخصوص است و حس ذوق آنست که طعم را
بشناسد و شیرینی و ترشی و تلخی و شوری و غیره فرق کند و حس لمس در همه اندامهاست
اما در دست بیشتر است نرمی و درشتی و گرمی و سردی و تری و خشکی ادراک میکند
و سبکی و ثقل چیزهای دیگر بدو منسوب است ادراک میکند و از این تقریر روشن شد
که حواس گانه هر یک از شغل یکدیگر عاجزند چنانکه از چشم کار گوش نمی آید
و از آن کار ذوق نمی آید و از بینی کار ذائقه و از ذائقه کار لمس بر نمی آید
شاهد هذا

شاهد هذا و در این موضع همین کفایت اکنون بدانکه یکی از حواس باطن حس
مشترک است و او در اول دماغ است و او را سوی آن حس مشترک خوانند یعنی
چون چیزی بدو چشم ادراک کنیم صورت آن چیز در حس مشترک یکی نماید و اگر
کسی را در حس مشترک خلل باشد آن یک چیز را دو بیند همچنانکه احول و غیره
ظاهر است که بدو چشم یک چیز احساس میکند و وجه آنکه هر چشمی علیحده
آن چیز را ادراک میکند روشن شد که چون صورت آن چیز نقش گردد در
آن چیز یکی می نماید یعنی حس مشترک این است و معنی دیگر آنست که او
آخر حواس ظاهر است و در اول حواس باطن و هر چیزی که از حواس ظاهر معلوم آید
اول بدو میرسد و بعد از وی بحواس دیگر باطن و هر چیزی که از باطن بظاهر
آید بدو رسد و بعد از وی بحواس ظاهر پس او را سوی از این جهت حس مشترک گویند
و از این تقریر معلوم شد که کار و عمل او چه چیز است و از حواس باطن
یکی خیال است و کار خیال آنست که چون از حواس چیزی معلوم شود باطن حفظ
مرئی گردد بعد از آن خیال آن صورت را می بیند بی آنکه صورت در نظر
باشد چنانکه کسی شهری را دیده و از آن شهر بشهر دیگر رفت هرگاه خواهد
صورت آن شهر پیش خود حاضر تواند کرد با آنکه آن شهر غایب است از نظر او
یکی وهم است پس کار وهم آنست که ادراک معانی کند از صورتها و حقیقت
بتحقیق شک کاتب است که معانی را از صورت جدا میکند

لیکن اگر لفظ کند به معنی حاصل شود و کلمات آن چیز را به دیگری تواند رسانید
به الفاظ و اصوات که در میان باشد پس خود نیز چیزها که مردم تواند
رسانید به آنکه الخبر در میان باشد و لیکن بار که حس یا یکی از حواس
ظاهر او شود درک کرده باشد یکی دیگر از حواس باطن وهم است و کار او هم
آنست که چیزهای دیده و نادیده و راست یا دروغ در ذهن نقش می‌نماید
خواه آن چیزها در خارج صورتی داشته باشد یا نه مثلاً اگر آفتاب در
آسمان توهم نیز کنند یا وجود انسان که بیش نیست هزار دریا از سیماب توهم کنند
و هزار کوه از یاقوت و زمرد و غیرها توهم کنند یا وجود احدیت توهم نتوانند
و این وهم در حیوانات کمال غلبه است چنانکه بره مادر خود را و جوجه
خود را این قوه می‌شناسد یا آنکه هم رنگ مادر خود بسیار است
و دشمن را که گرگ و مرغ شکاری است ایشان را هم این قوه احساس کنند و این قوه منبع
بعضی از مشایخ شیطان گفته اند و نیز گفته اند که همه احساس
انسان شدند الا این قوه چنانکه جمله ملائکه آدم را سجده کردند الا
ابلیس و قوت وهم هرگز از دروغ گفتن و چیزهای ناحق نمودن
باز نماند و حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است که هر آدمی
از مادر متولد می‌شود او را شیطانی همزاد دارد ~~[illegible]~~ و تفکر کنند
و آن قوه وهم است یکی دیگر از حواس فکر است و او قوه‌ای است که اگر در
خیال معقد باشد

در خیال عقلی باشد او را مفکره و متفکره خوانند و اگر در خیال وهم بود او را
متخیله گویند و کار این قوت آن باشد که هر چه از حواس ظاهره و باطن در قوه
حافظه نشسته باشد آن چیزها را مشاهده کند و بحقیقت چون خواننده است
که لوح در پیش او نهاده باشد و آنچه در لوح مسطور و محفوظ است می‌خواند
یکی دیگر از حواس باطن قوه حافظه است و او چون لوحیست که هر چه از
حواس ظاهره و باطن بدو رسد نقش آن چیز در آنجا می‌ماند و او چون لوحیست
دایما زیرا که مردم یکبار همدیگر را می‌بینند و در نوبت دیگر که همدیگر را
دیدند می‌شناسند جهت آنکه چون در اول دفعه همدیگر را دیدند
نقش ایشان در قوه حافظه نقش چون نوشته شود چون بار دیگر به همدیگر
رسند قوت ذاکره نقش اول که در حافظه است با این نقش در بار
دوم دیده برابر کند بعد از آن داند که شخص پیش از این دیده است
پس قوه حافظه چون لوحی باشد و قوه ذاکره چون خواننده و قوه [illegible] چون
چون نویسنده و قوه وهم چون سلطان و حس مشترک چون [illegible]
که هر چه از حواس [illegible] بدو در آید آنجا یکی مرکز و حس مشترک
زبان [illegible] بسیار [illegible] خوانند و در این مقام ذکر حواس انعقاد [illegible]
[illegible]

بدانکه غضب و شهوت چیست هر حرکتی از برای دفع مضرت یا غلبه بر غیر
در حیوان حاصل گردد آن را غضب گویند و هر حرکتی از برای جذب منفعت و یا
طلب لذت در حیوان پدید آید آن را شهوت خوانند و کار غضب و شهوت
و معنی ایشان اینجا حاصل شد و حواس که صفت اینجمله حواس و قوتهاند و نفسهائی که
بیان کرده شد همه حالهای نفس نباتی اند و نفس انسانی نیز با نفوس این حالها ترکیب کنند
جز خاصه دیگر هم دارد یکی را قوه عقل نظری و دیگری را قوه عقل عملی
و بشناس قوه عقل نظری چنانست که کسی خواهد عمارتی سازد اول او را بود خواهد منظر
عمارات را ملاحظه کند چنانکه چند صفه و چند رواق و چند خانه
و این کار عقل نظری است و بعد از آن عقل عملی از قوه بفعل آورد چنانکه عقل
نظری تصور کرده باشد و جمله صنعتها و پیشه‌ها که در عالم است از خوردنیها و
پوشیدنیها و گستردنیها و صناعتها یکسره از کوشکها و طاقها و شهرها و
و قلعه‌ها و شهرها و امثال اینها همه از قوه عقل نظری وجود یابد و بالقوه
او را از نظر کردن و فهمیدن عقل نظری حاصل گردد و عقل عملی فعال بر دار است
عقل نظری را کند و از اینجا معلوم شد که عقل عملی خادم و فعال عقل
نظری است باب سیم در صدور موجودات بدانکه اول چیزی که خدای
تعالی عز اسمه و جل جلاله بیافرید عقل کل بود چنانکه گفت اول ما خلق الله العقل
و عقل سه معرفت دارد

و عقل سه معرفت دارد اول معرفت خود چیست دوم معرفت حق سیم معرفت
احتیاج خود بحق تعالی و از هر معرفتی چیزی در وجود آید از معرفت خود نفس
پیدا شود و از معرفت حق تعالی عقل دیگر پیدا شود و از معرفت احتیاج او بحق تعالی
جسم پیدا شود و همین سه معرفت که پیدا شد از هر معرفتی جزوی پیدا شد
از معرفت خود نفس و از معرفت حق تعالی عقل و از معرفت احتیاج او بحق تعالی جسم
پیدا شد تا نه مرتبه معرفت رسانند نه عقل و نه نفس و نه جسم پیدا شد و
آن نه جسم نه فلک اند و نه نفس نفوس فلک است و نه عقول عقول
افلاک است پس هر فلک را نفس و عقل و جسم باشد و فلک اول که محیط
افلاک است او را عرش گویند و فلک اطلس و فلک الافلاک و جسم کل
نیز گویند و فلک دوم تحت او را فلک هشتم و کرسی و فلک البروج و فلک
ثوابت نیز گویند و فلک سیم را فلک زحل نیز و فلک تحت او
فلک مشتری و دیگر فلک مریخ و دیگر فلک شمس و دیگر فلک زهره
و دیگر فلک عطارد و دیگر فلک قمر و عقل فلک قمر را عقل فعال
گویند و نفس او ... و واهب الصور گویند و بعد از اینها افلاک عناصر
اربعه است یعنی آتش و باد و آب و خاک پیدا شدند با حرکت کواکب
و افلاک عناصر را در هم سرشتند و از ازدواج و امتزاج ایشان

موالید سه گونه پیدا شد که معادن و نبات و حیوان باشد و بعد از این مجموع
انسان پیدا شد و هر چیزی که در این عالم پیدا شود بتأثیر کواکب باشد، هر چیزی
و این مذهب حکمات است و کواکب شب و روز بامر حق تعالی در کارند کقوله تعالی و
الشمس والقمر والنجوم مسخرات بامره و ترتیب عناصر چنانست
که اول کرهٔ آتش و در جوف او کرهٔ هوا و در جوف او کرهٔ آب و در جوف او
کرهٔ خاک و دلیل بر ترتیب آنست که آتش را میل بطرف بالا است چنانکه در شمع
و چراغ و غیر آن مشاهده میکنیم و میل آتش جانب بالا است و تکاثف هوا بالای
آبست چنانکه مشک را اگر پر باد کنی به آب ببرم و در زیر آب فرو بری
و به ته آب نرود و از بعد اول تا به کرهٔ خاک این مجموع طریق مبدا است
و از خاک تا به انسان و معادن و نبات و حیوان این طریق معاد است پس
نور الهی و فیض سبحانی از عالم ارواح یعنی از عالم عقول و نفوس و افلاک
فایض می گردد تا به کرهٔ ارض یعنی زمین و بعد از آن رجوع میکند و بطریق
معادن و نبات و حیوان و انسان بحضرت الهی منتهی گردد و همان
نور باشد که از آن مقام آمده باشد و بدین مقامات گذشته و باز بمقام
اول خود رفته کقوله تعالی کلٌ الینا راجعون و انما یا ایتها النفس
المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة و کقوله علیه السلام
کل شیء یرجع الی اصله و باشد که کرهٔ آتش بتدریج و بمرور ایام
اندک اندک

اندک اندک صورت آتش رها کند و صورت هوا گیرد و هوا نیز بتدریج
صورت آب گیرد و آب نیز بتدریج صورت خاک گیرد و خاک نیز بتدریج صورت
آتش گیرد و بدین طریق عناصر اربعه از صورت بصورت نقل میکنند
تا باز بصورت اصل خود روند و این تبدیل صورت عناصر را استحاله خوانند
بدانکه طبیعت آتش گرم و خشک است و طبیعت هوا گرم و تر است و آب
بحکم سرد و تر است و خاک سرد و خشک پس آتش با هوا در گرمی یار باشد و هوا
با آب در تری یار باشد و خاک با آب در سردی یار باشد و خاک با آتش
در خشکی یار باشد پس چون خشکی آتش به تری بدل شود هوا گردد و گرمی در شود
و چون گرمی هوا بسردی بدل گردد و هوا آب شود و چون تری آب به خشکی بدل
گردد و آب خاک شود و خاک چون سردی او بگرمی بدل شود و شاید این
استحاله را بدایت از طرف آتش باشد یعنی آتش هوا شود و آب خاک شود و خاک
آتش شود و این طریق را مبدا خوانند و شاید که خاک بر عکس اول آب
و آب هوا و هوا آتش و آتش خاک و این طریق معاد خوانند الغرض تراکیب
عناصر دلالت میکند بر آنکه کمالات حق را احدا و آثار قدرت او تعالی
روشن شود اول دلیل آنکه آتش هوا شود و آن آنست که جمله شمعها و
چراغها میل بطرف بالا دارند و در شعاع ایشان لطافت ظاهر است و اگر
آتش هوا نشدی البته که از هر شمعی و چراغی خطی کشیده بودی متصل تا بکرهٔ

بالا رفته در بیان هر الکلی چون آتش و هوا در گرمی شریک اند با یکدیگر و در
خشکی و تری از یکدیگر جدا اند و خشکی شعله نسبت به تری هوا اندک است از
خشکی شمع و چراغ و تری هوا معتدل است و آتش هوا را گرم میکند و این دلیل ظاهر
و روشن است اما بیان آنکه هوا آب میشود آنست که در فصل بهار و تیرماه ها بدان
که مردم از خواب برخیزند نباتات را به بینند که تر شده و آن را شبنم خوانند
و آن هوا باشد که در شبگاه سرد شده باشد و آب شده بجهت آنکه هوا با آب
در تری شریک اند و در گرمی و سردی از یکدیگر ممتاز و چون گرمی هوا بسردی بدل شود
هوا آب شود و آب خاک شدن آن شود که باران در اقلیم ها که بر ایشان میچکد در
خاک ها پیدا میشود و چون بسیار برسد زمین فرو میرود دلیل دیگر آنکه در
سنگ پر میشود در از فضا حرارت در هوا قوت میکند برگی رفته دیده است و بیان
آنکه خاک آتش میشود واضح است که خاک ها سرگرم اند و در بیان خاک
بیشتر است و چون آتش در هیزم افتد بعض اجزاء هیزم آتش میشود و بعض دود
و دلیل این سخن آنست که معدن هیزم که چون بسوزانند اندک خاکستر میماند
با قوت آتش سرد شده بدر میرود و در بعض شهرها هیزم سنگ است از اینجا
حضرت باری عز اسمه خبر داده که فاتقوا النار التي وقودها الناس
والحجارة و در این مقام روشن شد استحاله عناصر و در این کتاب
همین کفایت است از احوال ایشان عجایب و غرایب در ایشان بسیار است

باب سیم

باب سیم در بیان واجب و ممکن و ممتنع بدانکه هرچه عدم او ضروری باشد
او را ممتنع الوجود خوانند و هرچه وجود او ضروری باشد او را واجب الوجود خوانند و هرچه
وجود و عدم او هیچکدام ضروری نباشد او را ممکن الوجود خوانند بدانکه
هرچه موجود است یا واجب الوجود است یا ممکن الوجود بجهت آنکه هرچه در وجود خود
بغیری محتاج است یا نه اگر در وجود خود بغیری محتاج نیست او را واجب الوجود
خوانند چنانکه حق سبحانه و تعالی و اگر در وجود خود بغیری محتاج است او را ممکن الوجود
خوانند چون انسان و دیگر حیوانات و نباتات و جماد و این اثبات واجب
ظاهر شد چرا که ممکنات موجودند و وجود ایشان از غیر است و آن غیر واجب
الوجود است بمذهب متکلمین و عقل تابع است بمذهب حکمای اشراق پس واجب
الوجود بی نباشد ممکن را ممکن نتوان گفت لیکن با احتیاج علیه تا نباشد نتوان
گفت که فلان چیز محتاج است به فلان چیز پس واجب الوجود ثابت شد
دیگر بدانکه ممکن الوجود در بقای خود اگر محتاج نباشد بغیری او را جوهر
گویند و اگر محتاج باشد عرض گویند بدانکه بقای وجود غیر وجود است بجهت آنکه
هر کس سوی جی بینیم که تا یازده سال می ماند و دیگری صد سال می ماند و هر دو
در وجود مشترک اند زیرا که در زمان حیات حیات هر دو حاصل است
که موجود بود اما بقای وجود این صد سال است و بقای وجود آن یازده سال است

پس معلوم شد که لقای وجود غیر وجود است پس ممکنات یا جوهر باشند یا عرض
و جواهر پنج است اگر جوهر محل جوهر دیگر باشد محل را هیولی گویند و حال را صورت
خوانند و اگر مرکب از هر دو باشد از حال و محل آن را جسم خوانند و اگر از این اقسام
ثلاثه نباشد آن را جوهر مفارق خوانند و جوهر مفارق اگر در اجسام
متصرف باشد یعنی متعلق باشد تعلق تدبیر آن را نفس خوانند و اگر متصرف نباشد
آن را عقل خوانند اگر در میان آن عقل و ذات حق تعالی واسطه نباشد
آن عقل را عقل اول گویند و عقل کل نیز خوانند و اگر در زیر آن عقل عقل دیگر
نباشد آن را عقل فعال و واهب الصور خوانند و اگر در طرفین آن
عقول باشد عقول متوسطه خوانند و نفوس نیز گویند اگر در اجسام
بسیط تصرف کنند آن را نفس ملکی خوانند و جسم یا بسیط باشد یا مرکب
بسیط آن باشد که از عناصر اربعه مرکب نباشد اگر از عناصر اربعه مرکب شود
جسم مرکب خوانند و جسم بسیط یا علوی باشد یا سفلی جسم علوی چون
افلاک و جسم سفلی چون عناصر و علوی یا منیر باشد یا نباشد اگر منیر باشد
کواکب گویند اگر منیر نباشد افلاک و نفس اگر در اجسام مرکب متعلق شود
و آن جسم را نشو و نما نباشد آن را معادن گویند چون زر و نقره و مس و دیگر
و سایر معادن و اگر نشو و نما باشد و حس و حرکت نباشد آن را نبات
خوانند چون اشجار و نباتات و گیاه و اگر حس و حرکت باشد نطق نباشد
آن را حیوانات گویند اگر نطق داشته باشد آن را انسان خوانند
و در جماد نفس

و در جماد نفس جمادی که طبیعت باشد نام است و در نبات نفس نباتی و در
حیوان نفس حیوانی و در انسان نفس انسانی ناطقه دارد و با اینهمه نفس ملکی
اهم است و عرض نه قسم است و جوهر را با نه عرض جمع کنیم ده جزء شود
و این ده را مقولات عشره خوانند و این بیت مجموع را شامل است شعر
از تو معقولات گر پرسد کسی از شیر دل   در جواب او بگو خالی ز ابهام و دل
جوهر است و کم و کیف است و اضافه با متی   با وضع و این و ملک و فعل است و منفعل
و این بیت هم مشتمل است   شعر   مه در خط عاشق دل شکسته
متی کم اضافه جوهر الفعال
سینه کرده جامه بکنج نشسته   دی بسر خویش بکار باغ نشستم
کیف فعل ملک این وضع متی جوهر کیف کم وضع اضافه
جامه بدریدن چو شدم مست غم او   و در این مقام از اقسام اعراض اولی
ملک فعل انفعال اضافه این
کافی است پس جوهر پنج قسم است عقل و نفس و هیولی و جسم و صورت
و جسم یا مرکب باشد یا بسیط باشد جسم مرکب چون معادن و نبات و حیوان
و انسان و جسم بسیط چون افلاک و عناصر مفرده و این بیت مجموع را شامل است
شعر اول ز ملکوت است عقل و جان   و آنگه پس از آن نه فلک گردان
زین جمله چو بگذری چهار ارکان   پس معدن و پس نبات و پس حیوان
دیگر بدانکه در مراتب مرکبات در میان معادن و نبات متوسط گشته است

که آن را سنگ مرجان خوانند یعنی شکل و صلابت او چون سنگ است و لیکن از دریا
بر می‌آید و همچون نبات از آب می‌روید و چون خشک شد سخت می‌گردد و همچون
سنگ شود و دیگر متوسط میان حیوان و نبات درخت خرما است که چند خاصیت حیوان
دارد یعنی چنانکه در حیوان مذکر و مؤنث است در او نیز مذکر و مؤنث است
و حیوان را تا مذکر نباشد آبستن نگردد او نیز تا گشن ندهند بار نیاورد
و خرما ندهد و دیگر چنانکه حیوان را سر ببرند هلاک گردد درخت خرما نیز
از سر بریدن هلاک می‌شود و دیگر متوسط و برزخ میان انسان و حیوان
کپی است که بوزینه و میمون اش می‌گویند و دیگر حیوانات است که در استعمال
جا ندارد و این متوسطات برای آنند که در بدایت مراتب اعلی خوانند
و نهایت اسفل و مراتب انسان مرتب باشند تا موجودات بدانکه
چون کواکب را حق سبحانه و تعالی مرکب گردانید عناصر را در هم سرشتند
تا معادن شد آنگاه نبات پیدا شد آنگاه نبات غذای حیوان شد و حیوان
به کمال رسید غذای انسان و از او انسان پیدا شد و این معنی در مقام
حضور و بینش ترا از نفخ بیان خواهد آمد والله اعلم بالصواب . باب چهارم
در بیان آنکه حکمت آفرینش چه بود بدانکه حق تعالی انسان را آفرید تا آن
که او را بشناسند کقوله تعالی وما خلقت الجن والانس
الا لیعبدون ای لیعرفون و معنی آیت والله تعالی اعلم
این است که نیافریدم جنیان و آدمیان را مگر از برای آنکه
حضرت باری را بشناسند

حضرت باری را بشناسند و به پرستند و در احادیث چنین آمده است
که از حضرت حق سوال کردند الهی چه حکمت بود که آدم و عالم را
بیافریدی خطاب رسید که کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف
فخلقت الخلق لکی اعرف معنی این را شیخ عطار در نظم بیان کرده
شعر یا رب آن العزه اندر خواب داود که حکمت چیست کاندر خلق موجود
جواب آمد که تا این گنج نهان که آن مایم بشناسند یاران تو از بهر
شناختن گنج به کل گنج آفریدم این بحر چون معلوم شد که حق تعالی مردمان را
بجهت معرفت خود آفریده است آینه بدانکه او انسان را استعداد آن داده است
واگر مردم به استعداد حق را نتوانند شناخت و حضرت حق را به دیدن دلیل
بدلایل و آیات و انوار و آثار و قدرت او که در آفاق و انفس آفریده است توان او را
و مردم کسو میسر است که در خود را و وجود حق را خود بیند و جمیع اسرار عالم کبیر
مشاهده کنند و ادراک کنند و حقایق و دقایق عالم علوی را ببینند و در
عالم ملکوت شوند و احوال عالم ارواح و عقول و نفوس معلوم کنند و در
صفات حق تعالی مطلع شوند و افعال او که مبارک و تعالی در ابداع و اختراع موجود
بشناسند پس حق سبحانه و تعالی از غایت عنایت هر چه در عالم آفریده بود
از ظاهر و باطن و علوی و سفلی آدم بدان آشکار آفرید و به هر صفتی که خود
بدان موصوف است آدم بدان صفت موصوف گردانید همچنانکه عالم مسخر امر
او است

اوست تن مردم مسخر روح ایشانست، تا مردم از ترکیب اعضا در تربیت
اجزای خود بر عالم علوی و سفلی مطلع گردند و از دانستن صفات حق
سبحانه و تعالی را بشناسند و از اثر گردان روح ایشان بدن ایشان را
دلند چنان راندن چنان مردم تن مردم سوفسطائیان راندن حق سبحانه و تعالی را
در عالم مملکت میرانند و ما اشعر تشریح بیان کنیم محققان در این باب چنین
گفته‌اند رباعی ای نسخهٔ نامهٔ الهی که توئی / وی آینهٔ جمال شاهی که توئی
بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست / از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی
و از حضرت رسول الثقلین در این معنی فرموده ان الله تعالی خلق آدم علی صورته

باب پنجم در بیان مبدأ و معاد بدانکه تن مردم که اصلست او از فلک حرکت
و عناصر بواسطهٔ ادوار افلاک و شعاع کواکب و امتزاج و اعتدال عناصر صورت
خاک را بگذارد و بصورت نبات متلبس شود بعد از آن نبات غذای حیوان
شود و حیوان غذای انسان و شاید که نبات هم غذای انسان گردد
فی الجمله آن غذا را در مرتبهٔ اول قوت جاذبه جذب کند و ماسکه نگاه دارد
و هاضمه هضم کند و ممیزه کثیف از لطیف جدا کند و دافعه کثیف را از راه
امعا دفع کند و این حالات در معده باشد آنگاه آنچه لطیف باشد
از معده نقل کند بجگر بواسطهٔ ماسریقا و دیگر همان قوتها همین عمل کنند
که در معده کردند آنگاه هرچه کثیف باشد سه قسم شود یک قسم بزهره رود
و صفرا گردد و یک قسم به سپرز رود سودا گردد و یک قسم به مثانه رود
و بول گردد

و بول گردد و آنگاه آنچه لطیف باشد بعروق رود و خون گردد
و در عروق همین قوتها بکار دیگر همان عملها کنند که در معده کرده اند
آنگاه هرچه کثیف باشد از لطیف جدا شود آنچه کثیف باشد از مسامات
بیرون رود چون چرک گوش و فضلهٔ بینی و ناخنها و موی سر و اندام
و چیزی بعرق و کثیف بدانکه در حمام بیرون رود و اگر چیزی بماند علتها و دردها
و آماسها که در وجود پیدا شود و آنچه لطیف بود بر عضوی بعضی قسمت کنند
که لایق باشد آنگاه قوهٔ مصوره هر جزوی را برنگ همان عضو بدهد که اعملها
همان عضو باشد و در حالت تصویر بکار دیگر همان قوت که گفتیم همان
کنند و لطیف از کثیف جدا کنند آنچه کثیف باشد بدل ما یتحلل شود آنچه
لطیف باشد قوهٔ مولده آن را از صلب جذب کند تا منی گردد و در وقت
مجامعت برحم نقل کند و با نطفهٔ عورت جمع شود آنگاه چند روز در رحم
نطفه باشد بعد از آن صورت نطفه بگذارد و در صورت علقه در آید
مدتی نیز در این صورت باشد یعنی مثل خون بسته بعد از آن مضغه گردد
یعنی چون گوشت خائیده و روز چند دیگر همچنان باشد آنگاه در وی عروق
و عظام و پوست و سایر اعضا ظاهر گردد و در چهار ماه روح حیوانی در او
متصرف شود و غذای او خون باشد و آن غذا از راه ناف به او میرسد و ماه

اول که نطفه در رحم افتد در تربیت زحل باشد و ماه دوم در تربیت مشتری
و ماه سیوم در تربیت مریخ و ماه چهارم در تربیت آفتاب و ماه پنجم در تربیت زهره
و ماه ششم در تربیت عطارد و ماه هفتم در تربیت قمر و شاید در هفت ماهگی
متولد شود و بماند و در هشت ماهگی اگر متولد شود بقا نیابد زیرا که در تربیت
زحل است و زحل سرد و خشک است و طبیعت مرگ دارد و نحس اکبر است
و در ماه نهم بقا یابد زیرا که در تربیت مشتری باشد و مشتری گرم و تر است
و سعد اکبر است و مزاج حیات و از این طریق که بیان کرده شد حق تعالی
در کلام مجید خود فرموده و لقد خلقنا الانسان من سلالة
من طین ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة
فخلقنا المضغة عظاما فکسونا العظام لحما ثم انشا
ناه خلقا آخر فتبارک الله احسن الخالقین
اکنون از این تقریر معلوم شد که اصل بدن مردم از خاک است و آن
خاک نبات شد و آن نبات حیوان و آن حیوان انسان زیرا که غذا انسان
خورد از آن نطفه پیدا آمد و آن نطفه علقه شد و علقه مضغه و مضغه عظام و لحم وا
شد و بگردان این طالب را حق که از چندین هزار هزار ذرات خاک
یک ذره بهتر نبات شود و از چندین هزار هزار نبات و اشجار و اثمار یک ذره
و اندک جزو حیوان شود و از چندین هزار هزار حیوان از یک جزو انسان شود
و از چندین هزار جزو انسان یک منی شود و از چندین هزار قطرات منی یک نطفه شود

و از چندین هزار هزار

و از چندین هزار هزار نطفه یک در رحم نفت کند و از چندین هزار نطفه از رحم
یک مولود شود و از چندین هزار مولود شده یک بقا یابد و از چندین هزار بقا
یافته یک اسلام آورد و از چندین هزار اسلام شده یک ایمان آورد و از چندین
هزار ایمان آورنده یک طالب باشد و از چندین هزار طالب یک سالک شود
و از چندین هزار سالک یک واصل شود و مقصود از موجودات همان شخص و عبادت است
و باقی به طفیل او هستند در این معنی محققان گفته اند شعر بخشید ظرف ...
تو به خواستی را بهاری بیار در چند هزار آب ... دلی رسد از آنها عشق ...
ماهها باید که تا یک مشت پشم از پشت میش صوفی را خرقه گردد یا حماری را رسن
سالها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و گل حوری را حله گردد یا شهیدی را کفن
قرنها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن
اکنون بدانکه چون بعد معلوم کردی بیان رجوع معلوم شود بحکم کل شیء یرجع
الی اصله و شخص که خواهد کمال خود رجوع و عود کند مثلا مرد سر حول منازل
را قطع کردن آغاز کند خود را پیش از پیری داند که کهتر بوده است
و پیش از آن جوان بوده است و پیش از آن طفل بوده است و پیش از آن
در رحم بوده است و پیش از آن منی بوده است مضغه و علقه و نطفه بوده است و پیش از آن
غذای پدر بوده و پیش از آن نبات اثمار و اجزای عناصر بوده است و پیش از آن

جسم لطیف بوده

جسم مطلق بود و پیش از آن طبیعت مطلق بوده است و چون سالک بدین مقامها
رسید بیابان اجسام را تمامی قطع کرد و حجب ظلمانی را از پیش بر داشته از هفتاد
هزار حجاب که پیغمبر صلی الله علیه و آله فرموده که حق سبحانه و تعالی مرا از نور و ظلمت و تمامی حجب مرتفع
گردانید اکنون بدانکه بدن از عناصر اربعه موجود شده و به جبر و قهر این چهار ارکان
مختلف جمع آمده و این اجزاء بالطبع هر جزوی را میل بکل خود است مانند [illegible] از آنست
که مردم گرسنه میشوند و گرسنه شدن ایشان از آنست که هر جزء از اجزاء لطیف
کل خود روان میشوند و بعضی به [illegible] میروند و از آنجهت جسم ضعیف میشود چون جزئی متحلل
میکنند و بدل ما یتحلل [illegible] آن ضعف [illegible] هر چه به تحلیل رفته
شده بود و بقدر آن از عناصر اربعه به بدل ما یتحلل [illegible] غذا خوردن مردم
با نباتی و حیوانی هر دو مرکب از عناصر اربعه است پس تحقیق آن اجزاء اگر در بیست سالگی
در بدن ما بوده همه به تحلیل رفته و این اجزائی که در سی سالگی داریم همه
غیر آن اجزاست که بدل ما یتحلل پیدا شده و روح ما همانست و آنچه
متغیر در آن بدن بود باشد [illegible] و مثل این حال [illegible] باشد که
شخصی یک خرگاهی [illegible] بکند که همه چوبهای آن خرگاه چوب [illegible] باشد
و هر چند وقت [illegible] از آن چوبهای سرخ کشیده عوض آن چوب سفید [illegible] بگذارد
بمرور ایام چون نظر کنی خرگاه همچنان بر پاست و لیکن آن چوبهای خرگاه
همه تغییر یافته چوب سرخ رفته چوب سفید جای او آمده است در بدن
ما نیز اگر چه بظاهر متغیر نشده اما در معنی این بدن بدل ما یتحلل است
که جمع شده است

که جمع شده است و آنچه پیشتر بود به تحلیل رفته است و در این مختصر این قدر
کافیست و در موضع خود این مبحث خواهد آمد دیگر بدانکه این عالم ما را حکم مادر
جهانست مثلاً چنانکه مادر شیر به فرزند میرساند عالم نیز ما را نباتات و عناصر از برای
که نمی‌توانیم خورد و لیکن [illegible] بپرورد تا لایق غذای ما میشود همچنانکه غذای [illegible]
غذا را مادر میخورد و در بدن مادر شیر میشود و از راه پستان به ما میرسد عالم را
نیز پستانست که ما میدهد یکی نباتات و دیگری حیوان و غذا [illegible] میخورند
و به تحقیق این سخن در بطن مادر هم [illegible] که عالم بود باشد چنانکه حضرت رسالت صلی الله علیه و آله
فرموده است که السعید سعید فی بطن امه و الشقی شقی فی
بطن امه [illegible] و دیگر کرده اند که گفته شد و این معنی موافق این آیت
که حق جل و علا فرموده من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی
و اضل سبیلا یعنی هر که در این دنیا نابیناست در آن دنیا نیز نابینا باشد
و مراد از این نابینائی ظاهر نیست باتفاق علما [illegible] کسی در آن عالم
نابینا باشد و مؤمن باشد و عمل صالح بکند در آن عالم حق سبحانه و تعالی او را
چشمهای روشن عطا بکند پس معلوم شد که این نابینائی مخصوص چشم باطن است
یعنی اینجا هر که بحقیقت خدا را نه بیند و نه شناسد آن عالم نیز خدا را نه بیند
و نشناسد و هر که خدا را نشناخت کافر است حضرت سید ولد آدم [illegible]
عالم صلی الله علیه و آله فرموده کما تعیشون تموتون و کما تموتون تبعثون
و کما تبعثون تحشرون عارفان نیز گفته اند شعر هر که اینجا [illegible] او [illegible]
باز ماند تا ابد بیگانه وار و این نیز [illegible] در [illegible] است که نابینا [illegible]

که نابینایان مادرزاد سوی مجلس عالی حق خوانند که پس حالت‌ها دانی و بینائی
موجود را اعاده حالی باید کرد که هنوز در شکم مادریم یعنی در این عالمیم تا آنگاه که از این
عالم بیرون برویم در شقاوت و نابینائی سرمد نمانیم و نابینایان بغیر از بینائی که [illegible] خود را
نمی‌بینند و نمی‌شناسند و حقیقت خود را نمی‌دانند چون چنین باشد خدا را نیز ندیده
ندانسته و نشناخته باشند و جمله پیغمبران بجهت این معنی آمده‌اند و دعوت کرده‌اند
تا مردم را ازین نابینائی بینا کنند و ازین غفلت بیدار گردانند پیش از آنکه وقت
رفتن ایشان آید که مبادا نابینا بروند که در آن وقت معالجه سود ندارد و اولیا نیز
مردم را بدین طریق دعوت کرده‌اند و میکنند و درین دنیا خلق را خدابین و خدا
دان میسازند بلا واسطه ریاضات و خلوات و صرف نفس و عمل صالح که

فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملاً صالحاً ولا یشرک بعبادة ربه احداً

باب ششم در برابر کردن آفاق با انفس یعنی برابر کردن تن آدم با عالم
چون گفتیم که تن آدم نسخه عالم است اکنون بدان که تن مشابه زمین است و مشابه
با آسمانهاست و مشابه بسیار [illegible] است و مشابه بزرگ است و مشابه بزمان است و مشابه عناصر
پس ما درین رساله بجهت آسانی این معانی تشبیهات را جدا جدا بیان کنیم
اول مشابهت بدن با زمین آنست که در زمین کوههاست در بدن مردم
استخوانهاست مانند او است و در زمین درختان بزرگ و کوچک و نباتات است
موی سر بلند و موی بدن مانند آنهاست و جمیع عالم هفت اقلیم است
و در بدن نیز هفت اندام است سر و دو دست و دو پا و پشت و شکم و در زمین
زلزله می‌باشد در تن مردم عطسه بجای زلزله است و در زمین چشمه‌ها روان
است

است و چشمه‌هاست که در بدن مردم رگها و رودها بجای آنست و چشمه‌های
عالم بعضی شور و بعضی تلخ و بعضی شیرین و بعضی خوش است و در بدن مردم نیز چشمه چشم
شور و چشمه بینی خوش و دهان خوش و شیرین و گوش تلخ است و چشمه گوش تلخ از آنست
که اگر مردم در خواب باشد تا حشرات الارض میخواهد در گوش او درآیند حشرات
حیوانات تلخی او را دریابند و بگوش نمیروند و مردم سالم ماند و چشمه چشم از آن
سبب شور است که چشم آدمی پیه [illegible] است اگر شور نبوده باشد پیه گندیده
خداوند حکیم چشم را شور خلق فرموده که پیه تازه و تر بماند و روشن و پرنور باشد
و چشمه دهان بجهت آن شیرین است که قوه ذائقه مزه طعامهای تلخ و شیرین و [illegible] را
تمیز دهد و چشمه بینی از آن خوش است که قوه شامه از بوهای خوش
لذت یابد و درین چشمه‌ها حکمت الهی بسیار است اگر تقریر آن مفصل بگوئیم
به تطویل انجامد اما مشابهت تن مردم با فلک آنست که در فلک دوازده برج
است [illegible] تا [illegible] و در بدن مردم دوازده سوراخ است
چون دو چشم دو گوش و دو سوراخ بینی دهان و ناف و دو پستان و دو
سوراخ پایین [illegible] منازل است چون [illegible] درجه
[illegible] درجه [illegible] و فلک [illegible] سیاره
[illegible]

و در تن نیز هفت اعضای رئیسه اند و چنانکه در افلاک ثابتات بسیارست
و در تن نیز قوتهای طبیعی و غیر طبیعی بسیارست چنانکه دانسته شد و چنانکه
گفته شد افلاک بر عناصر محیط است تن نیز بر اخلاط اربعه محیط است
اربعه عبارت از سودا و صفرا و خون و بلغم است و بغیر از این مشابهت بسیارست
که لایق این مختصر نیست اما مشابهت پاره آن است که سال دوازده ماه است و در بدن
آدمی دوازده راه است و سال بر چهار فصل است و در تن چهار اخلاط است و سال منحصر بر
هفت روز منقسم است و تن مردم نیز منحصر بر اعضای سبعه است چنانکه مشهور است اما که
مشابهت مملکت مشهور آن است که در شهر پادشاه می باشد و بعد از او وزیر و بعد از او
شحنه و بعد از او خراج خوار و بعد از او رعیت و صناع و طباخ و حفاظ و در عالم
پادشاه را خزینه در شهر و بیگانه و جاسوس می باشد اکنون تن ما شهری است
و روح در وی بمنزله پادشاه و عقل وزیر و شهوت خراج خوار و غضب شحنه
و قوتهای دیگر هر یک شبیه بصناع اند و آلات دیگر رعیت اند چنانکه قوه
هاضمه طباخ معده باشد و مصوره نقاش و همچنین چشمها و گوشها جاسوسانند
که از اطراف و جوانب خبرها بروح می رسانند و باقی حواس هر یک شبیه بآن اند
جاسوس و رسولان و سایر صناع هستند و قوتهای دیگر هر یک شبیه صنعت
چون حداد و نجار و غیر اینها و مشابهت بسیار است اما در اینجا اینقدر
کافی است و مردم را صفاتی است که حق سبحانه و تعالی بدان صفات موصوف است
چون عالم و قدیر و سمیع و متکلم و قادر و حی و آدمی نیز عالم و بینا و شنوا و گویا

و قادر و حی است

و قادر و حی است ولیکن در صفات مردم محتاج به آلت هستند و حق سبحانه
و تعالی محتاج به آلت نیست و تا آنکه اراده مردم نباشد حرکت نکند و پا نزند
و دست نگیرد و چشم نه بیند و همچنین تا ارادت حق نبود افلاک حرکت
نکند و کواکب نتابند و عناصر مرکب نشود و موالید موجود نگردد و حضرت رسالت صلی الله
علیه و آله نیز از این معنی خبر داده است که تخلقوا باخلاق الله و اتصفوا
بصفات الله و ما مثال آنکه به تمامی بیان کنیم اکنون بدانکه مثال راندن
حق سبحانه و تعالی در عالم بلا تشبیه چون خیال راندن روح است در بدن مثلاً
اگر خواهیم که چیزی بنویسیم اول ارادت روح بدل ما رسد تا رگها را در
حرکت بیاورد آنگاه رگها انگشتان را در حرکت آورند آنگاه انگشتان قلم را
در حرکت آورد تا آنچه اراده ما باشد نوشته می شود از عربی و فارسی و غیره
و همچنین حق سبحانه و تعالی چون خواهد که در این عالم چیزی پیدا کند اراده
او اول به عقل اول می رسد و از او بنفس و از عرش بملائکه و از
ملائکه بافلاک و از افلاک بکواکب و از کواکب بعناصر می رسد تا آنکه
اراده حق باشد پیدا شود در عالم از نباتات و حیوانات و معدنیات
پس در این مثال ارادت روح بر دل چون ارادت حق بر عرش است
پس دل بجای عرش و رگها بجای ملائکه و انگشتان بجای افلاک
و کواکب بجای قلم و عناصر بجای مداد و موالید بجای خطوط چون عارف بدین

مقام رسید

مقام رسید همه چیزها را یکی بیند جهت آنکه موجودات عموماً آینه دار
حق است و همه نقش قدرت او بیند اگر خطی سو کوئی بد است خطاط را گفته باشی
عیب صنعت هر که گوید عیب صانع کرده است هر چیزی که هست آنچنان می‌باید از چیز
که آنچنان نمی‌باید نیست باب مختصر در تطبیق آفاق و انفس بدانکه
مجموع عالم بعضی ظاهر است و بعضی باطن و آنچه ظاهر است از عالم افلاک و عناصر
و موالید است و آنچه باطن است از عالم نفوس و عقول و ارواح و مردم است
نیز ظاهر است و باطن است ظاهر چون بدن و قوای ظاهر چون چشم و گوش و غیره
و باطن چون قوای باطنی که بدانها ادراک اشیا را میکنند مثلاً قوت بینائی
و گویائی و شنوائی و غیرهم الحمد حق سبحانه و تعالی فرموده سنریهم آیاتنا فی الآ
فاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم مراد از آفاق عالم ظاهر است یعنی
عالم اجسام و مراد از انفس عالم باطن است یعنی ارواح و آن نزد محققان
آیاتی که حق سبحانه و تعالی موسی را داده بود که ولقد آتینا موسی تسع
آیات بینات ؛ در این کتاب بیان نه آیات را بیان کنیم
در عالم ظاهر و باطن و عالم ظاهر را ملک خوانند و عالم باطن را ملکوت
پس بحقیقت آن آیات مجرده باشند در عالم ملک و نه در عالم ملکوت
اکنون بدانکه این نه آیات که در عالم ملک است یکی افلاک است
و چهار عناصر و ششم ارکان و هفتم حیوان و هشتم نبات و نهم معدن
و همچنین نه آیات ملکوت یکی نفس کلی است و دوم ملکوت افلاک است و چهار
ملک مقرب که جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل است و این چهار

عنصرند و ملکوت

ملک چهار عنصرند ملکوت را و ملکوت انسانی نفس او است و آن نه موالید
ملکوت هر یک نفس او است و نه آیات در ملک و ملکوت این است که بیان
کرده شد و چون گفته بودیم که آدمی نسخه عالم است و عالم موجودات و آدم
پس این نه آیات در آدم می‌باید اکنون بدانکه نه آیات که در ظاهر آدم است
دو چشم و دو گوش و دو سوراخ دماغ و دو دست و یکی دهان و این نه کار افلاک
افلاک و عناصر و موالید است اما نه آیات باطن قوت بینائی و شنوائی
و شامه و ذائقه و لامسه و فکر و حفظ و وهم و خیال این بود نه آیات ظاهر و باطن
اکنون بدانکه ظاهر عالم را آفاق بزرگ و باطن عالم را انفس بزرگ گویند و ظاهر
آدم را آفاق کوچک و باطن آدم را انفس کوچک میگویند بعد از آن آیات
آفاق بزرگ را با آفاق کوچک مطابق کنیم تا بر تو کشف شوند آنگاه به تمام
معلوم شود که آدم بحقیقت عالم است اما کوچک و عالم بحقیقت آدم است یعنی بزرگ
آنگاه از عالم کثرت بعالم وحدت رسیم و معنی این آیه به ذوق معلوم شود قوله تعالی
هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن و هو بکل شیء علیم بدانیم و چون
محققان بدین مقام رسیده‌اند چون گفته‌اند جان مغز حقیقت است و تن پوست
در کسوت روح و صورت ... است نه بلی هر چیز که آن نشان است دارد
پرتو نور او است پایدار است اکنون بدانکه کار افلاک و چهار عناصر
همه ظاهر است در وجود آدم چنانکه گوش کار افلاک است و چشم کار آتش
و بینی کار هوا و دهان کار آب و دست کار خاک و این جنانب را
دلالت بسیار است از آن مجموع دلالت یکی آنست که اگر افلاک نگردد

از آنکه چون

ازات حیوان پیدا نشود و همچنین گوش که کمال افلاک است اگر نباشد
در ذائقه نطق حاصل نشود بجهة آنکه کر مادرزاد همیشه گنگ باشد از آنکه
حدیث تا از راه گوش در نرود از دهان بیرون نیاید از این جهة است
که هر کرده همان زبانی که در کودکی شنیده باشد همان زبان سخن توانند
فرزند عرب هندی نداند و ترک عربی و فارسی نتوانند معلوم شد که تا کلام مستمع
در نرود از زبان بدر نیاید اگر گوش نباشد سخن نباشد و همچنین اگر
افلاک نباشد حیوان لمس نیاید و در ممتاز است چشم به آتش است
که اگر آتش نباشد هیچ نباتات از زمین در نروید و نه کمال رسد و همچنین
اگر چشم نباشد از هر دست کتابت حاصل نشود و این جمع در نباتات
ظهور است پس در این عالم بزرگ بواسطه افلاک تا زات حیوان
شود و نباتات بواسطه آتش که کمال رسد و این جانب کمال تحقق بود
باشد و همچنین در عالم کوچک بجهة سمع و بصر و نطق کتابت حاصل شود
و این نیز بحسب ترتیب باشد که اگر بینی نباشد نفس نتوان زد و این قابل
میسر نگردد پس بدین بیان معلوم شد که گوش کمال افلاک است و بر هم
کمال آتش و بینی کمال هوا و ذائقه کمال آب است و دست کمال خاک
اکنون بدان که مراتب اعداد چهار مرتبه منحصر است و آن مراتب
آحاد و عشرات و مآت و الوف گویند عدد یک کمال انسان و عدد ده
کمال حیوان

کمال حیوان و عدد صد کمال نباتات و عدد هزار کمال معادن چنانکه عدد یک
از عددهای دیگر کمتر است انسان نیز از سایر حیوانات در عدد کمتر است و همچنانکه
عدد ده از صد کمتر است حیوان نیز از نباتات کمتر است و همچنین نباتات از معادن
کمتر است و معادن از نباتات زیاده شد و نبات از حیوان زیاده و حیوان
از انسان زیاده شد زیاده در شمار و نه در رتبه پس معلوم شد که این چهار مراتب
در عالم بزرگ مطابق نه مراتب است عالم کوچک است و تحقیق این عالم کوچک
نسخهٔ عالم بزرگ است چنانکه تقریر کرده شد و همچنین ذکر کمال عدد یک است و حفظ
کمال عدد ده است و نطق کمال عدد صد است و کتابت کمال عدد هزار است
بجهة آنکه چون خبر را در فکر وجود پیدا شود آن وجود سوی حفظ انتقال
نیابد چون بحفظ رسد آن خبر را وجود و بقا زیاده شد و چون بنطق رسد
وجود آن صد چندان شود و چون به کتابت رسد وجود آن خبر هزار
چندان شود که در فکر بود و همچنین قوت نطق کمال جبرئیل و کار
جبرئیل وحی گذاردن است نطق نیز از عالم باطن خبر بیرون آرد
قوت کتابت کمال عزرائیل است و کار عزرائیل آنست که روح را
از تن جدا کند قوت کتابت نیز لفظ را از تن جدا کند
و حفظ کمال میکائیل است و کار میکائیل آنست که حساب ارزاق

ارزاق میکند و رزق نیز محافظت میکند قوهٔ حافظه نیز آنچه بدو میرسد
محافظت مینماید و دیگر کار اینرا خدمت است دیگران را تربیت کرده و چهره
دهد تا اصوات نیز از قوه براه برنده دیگر نیز در مقدمات توقف کنند
دنتیجه برآید و این مقدار در این مقام کافی است از تطویل کردن عالم
باید نیز اکنون بدانکه اگر در عالم بزرگ ملائکه نباشد افلاک و عناصر را
تا تغیر و تصرف نباشد و دیگر کار نشوند و آن چهار نفس نیز اگر نباشد
ارزاق انواع حیوان بدانچه و اگر پدید آمد چون مردگان بیخبر باشند
همچنان در عالم کوچک نیز اگر چشم و گوش و دهان و دست نباشند اندر حواس
نیز که سامعه و شامه و ذائقه و لامسه اگر فارغ و بی خبر باشند و هیچ کار
از ایشان بر نیاید پس نقاش جهانی بدان قوتها و نقاش قوتها نفس انسانی
همچنین نقاش عالم بزرگ بواسطهٔ نفوس و عقول و بواسطهٔ حق سبحانه و تعالی
و همچنان اگر با اعضا و حواس و قوتهای جسمانی نگاه کنیم در نشیب سخن کثرت
بسیار واقع شود و چنانکه یک تن بیش نیست اما اگر نیز در عالم بزرگ
نظر کنیم کثرت بسیار باشد بواسطهٔ افلاک و عناصر و موالید
جزویات و مرکبات اما چون نظر بذات یگانه حق تعالی نگاه کنیم
همه در تصرف و تحت قدرت یکذات میبینیم از اینجا معنی وحدت
هویدا شد و شناخت ذات واجب تعالی شأنه العزیز از

الجامع

بنی معلوم گردید اگر شناختن پروردگار حقیقت را هرگز نخواهی
شناخت زنهار الف زنهار که این سخن را در باب شناخت بهم
رسان و بزرگان چنین گفته اند شعر بدبنیادی اگر کی توانی
که در کتب کنم زین عالم خاک که بیرون رفتن از عالم خیالات
که بیرون آئی از حمام ناپاک تماشا شه مرآت المحققین تمت

شیخ محمود اعلی الله مقامه بیدا ... حق الله ابن مرحوم حاجی محمد باقر
... ارومی ... در ...
التاریخ ... فی شهر محرم الحرام سنه ۱۳۰۲

بدانکه انسان لفظ کلی است و هر کلی که باشد تحت آن کثرتی باشد و آن کثرت یا متحد
بالحقایق باشد و مختلف بالعدد یا مختلف بالحقایق باشد و مختلف بالعدد فی الجمله بیان
که انسان متحد بالحقایق است و مختلف بالعدد و شرف انسان نه بمطالعهٔ حروف است و بلفظ
لفظ ... از انسان بدو جزء است عقل و نفس ناطقه و این هر دو نه از عالم اجسام اند
بلکه از عالم علوی اند و هر دو نیز ساکن بدن اند اما متصرف اند در جمیع قوت مجردات
مکونیه هر اینه نه آن مراجعیم که تفرق در میان باشد از روی تحقیق که مراد تمیز الفاظ
که الهام معانی در هر علمی جاری دهد و ما میرسد ... روح حیوانی تحقیق ... است اما بر
اثر ... در ... حقیقت ... اگر بر ... گردد ... بر آن ...
اگر بر برای سمع گردد آنرا شنیدن گوئیم اگر بر برای شم گردد آنرا بوئیدن گوئیم اگر بر برای
گردد آنرا چشیدن گوئیم پس احوال عقل و نفس ناطقه همین است ... بدانکه تغیر بر او بیننا
و دانا و دریابنده است آن حقیقت دریابنده را عقل گوئیم و آن حقیقت دریافته را علم گوئیم و



روزی که مرا روح ز اجساد گریزد
از شاخ دگر مرا قوی یار بجو
هر جا به برادر [illegible] پیش آمد
این [illegible] اهنه فنا [illegible] جمعی عالم [illegible]



[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

سبحان من جمیل لیس لوجهه نقاب الا النور و لا لجماله حجاب الا الظهور عز

ای گشته نهان ز غایت پیدائی عین همه عالمی ز بس یکتائی زان

مشرقی که در عبارت گنجی زان پاکتری که در اشارت آئی

الهی بحرمت آنان که بگام همت پی بسراپرده وحدت و عزت تو برده‌اند

و در راه ایشان نه گام بلندی نهلی و از جام وحدت می عشق و محبت تو خورده‌اند

بگام بیدانه‌ی و در بزم ایشان نه جام همانی که بفرق ذلت ما خاک نیستیان الی شاه راه

آن نازمیان تحفه گیری فرست و بکام امید ما کامکاران از ان بزمگاه

آن کامکاران جرعه دردی رسان رباعیه یارب ز می محبتم

جامی بخش وز ساغر دولتم سرانجامی بخش کامم ز تو جز عنایت

ناکامی بخش

[illegible]

الغایت کام‌ها مرا کامی بخش

الهی بغربت آنان که قدم عزیمت در طریق متابعت حبیب تو استوار داشته‌اند و علم کرامت از حضیض خودی و هستی باوج بیخودی و نیستی افراشته‌اند که قدم همت ما سست قدم ما را از رسوخ بر جادهٔ شریعت و سجادهٔ طریقت بهره‌مند دارد و علم دولت ما پست گشته ما را باقتفای آثار و اقتباس انوار او بلند گردان

رباعیه

یارب بکرم ز خستگی بازم ده
باشد که شود ز خستگی کارم ده
مختار مجبوریم در راه قضا
سر بر قدم احمد مختارم نه

صلی الله علی حبیبه محمد و آله مجالی انوار جماله و مرائی اسرار کماله اما بعد این ورقی چند است در شرح الفاظ و عبارات و کشف رموز و اشارات قصیدهٔ میمیهٔ خمریهٔ فارضیه قدس الله سرها که در وصف راح محبت که مشرب عارفان مطلوبست بلطیف‌ترین اسلوبی صورت انتظام یافته و در میان

ارباب

ارباب عرفان و اصحاب ذوق و وجدان شیوعی کامل و شهرتی تمام گرفته

زین نظم که هست بحر دردانهٔ عشق
آفاق پر از صدای افسانهٔ عشق
هر بیت چو خانه‌ای و هر حرف دراو
قرابه‌ای پر از شراب میخانهٔ عشق

و چون شروع درین مقصود بتعرض تعریف و تقسیم محبت و بیان اصل و فرع آن متعذر می‌نمود طرفی از کلمات متعلقه بآن امور مذکور مسطور میگردد بمقداری مستقل از آن کلمات جامعه بقصد زیاده نماید لکلمة لامعة تبها علی اشباهها من لوامع انوار الکشف والشهود علی قلوب ارباب الذوق والوجود والله ولی التوفیق والسداد ومنه المبدأ والیه المعاد

و السداد

یارب بدلم نوید اکرام رسان
نقدی بکفم ز گنج اکرام رسان
در ساحت امید که این کاخ مرا
بنیاد نهاده‌ای باتمام رسان

لامعه حضرت ذو الجلال والافضال در ازل الازال حیث کان الله ولم

یکن معه شیء

عشاق تو از حدیث ... کشند
[illegible]

رباعیه آنجا که نه لوح و نه قلم بود نه نور / اعیان همه در کتم عدم بود ظهور خود را
بخود میدید است وجمال و کمال ذاتی خود را بخود میدید و بمعنی دانستن و دیدن همین
[illegible] شئون و صفات را در علیت هویت ذات اندراج و اندماج داشت
میانه اتصاف ... ظهور غیر و غیریت مبدا است و میدید و صدای استغنای
ان الله لغنی عن العالمین بگوش ... رباعیه
در ملک بقا منم باستغنا فرد / با من دگری را نرسد صلح و نبرد / عاشق خود و
معشوق خود و عشق خودم / [illegible] اما در ضمن آن کمال ذاتی
کمال دیگر اسمائی که موقوف بود بر اعتبار غیر و سوی و نسبت ... باعتبار
[margin: و استجلاء یعنی مشاهده کرد ...] ما در معارف این طایفه مسماست بکمال جلاء یعنی ظهور او در مراتب کونیه
و مجالی خلقیه بحسب تلک الشئون و الاعتبارات متمایزة الاحکام متخالفة الاثار
روحا و مثالا و حسا و کمال استجلاء یعنی شهود خود مر خود را در همین ... ات
تا ... خود را

تا همچنانکه خود را بخود در خود می دید در مقام جمع احدیت همچنین خود را بغیر در خود
یا بخود در غیر خود یا بغیر خود در غیر خود ببیند در مراتب تفصیل و کثرت رباعیه
عشقست نموده روی نیک و بد را / زیبک زده نقش قبول و رد را
در جلوه گریست گل ... / خواهد به همه شئون ببیند خود را
[margin: بعد از ان شئون] پس از ان تعلق بکمال اسمائی حرکتی میلی و طلبی انبعاث یافت بسوی تحقق و ظهور
ان و این میل و طلب و حرارت حسیه همه عشقها و حرکتها همه مجیلها است و منبع همه عشقها و میلها
و موجب ها و ... صور تعلقیات و مراتب تعددات آنست که چنانکه حسنها [margin: حسنها]
و جمالها و حسنها و فضلها و کمالها فروغ آن جمال است تعالی کبریاوه
بعد ... اسماوه رباعیه ای کرده قبای حسن ابد زیبنده ...
ما لباس عشق از تو در تست / زان پیش که جمال همه عکس رخ تست عشق
همه از تو خاست در روز نخست رباعیه ... همی ... جلوه گری

ور دیده عاشقان همی بنگری — هم جلوه حسن از تو و هم جذبه عشق
باشد ز غبار غیر کوی تو بری — و این محبت در مقام احدیت چون نشان
صفات همین ذات الکاینات است و چون ذات الکاینات در صفت صفتی و نشان
بی نشانی نشانه علم و عقل را در بیان هستی زبان عبارت ذوق و معرفت
بوجدان حقیقت امکان نیارند نسبت قدس جلالش از غبار
سیاحت وهم و حواس خالیست و کنگره کمالش از کمند احاطت فکر و قیاس
متعالی رباعیه آغاز ازل عشق بود رشته ما — جز عشق مبادا سر در رشته ما
بس مرکه گرد شد و اندیشه عشق — حاشا که رسد بگرد دشت اندیشه ما
اما در مرتبه واحدیت که مقام تمایز است بین الصفات و محل تغایر بین الصفات
و الذات از ذات و سایر صفات ممتاز است و سلسله معرفت
بر ارباب دانش و بینش باز لیکن بر سر تنهانی و امریست ذوقی و وجدانی

ما نچشیده

ما نچشیده‌اند ندانند چون ندانند بیان نتوانند ما لا الاعراض عنه بغیر دلالة سر و اطمار منه ذا الفهم خفا
رباعیه هر کس بوئی ز باده عشق نچشید — از کوی خبر در حیث منتهای گشتند و آنکس که بکام
ذوق از آن می‌چشید — فهمش بر گرد سرای آن نرسید — با بر معانی بس این جواهر نکنم
رمزی بکو رمزی پنهانی — گفتا بود این حقیقت وجدانی — ای جان این تا نچشی کی دانی
و با وجود آنکه محبت تنزیلی است که با چشیده‌اند و محققی آنکه تا نکشد ادراک آن
نتوانند جماعتی که تعریف ماهیات و تشریح مخفیات مانوس طبیعت و مانوس جبلت انسانست
گوهر سر تحقیق بالماس الفکر سفته‌اند و در کشف حقیقت و بیان آن قیام آن کرده که محبت میل جمیل
حقیقی است بر تشابه جمال خود و شهود جمال جمعا و تفصیلا و آن باز مقام جمع بود و جمع آن شهود
جمال ذاتست در مراتب تعینات کاسات رباعیه معشوقه که تیر جمال کمان خست
در ملک ازل لوای خوبی افراشت — نی طاس سپهر بود نی مهره مهر
هم بسم خود با خود نرد محبت باخت — و یا از جمع بتفصیل چنانکه ذات الکاینات در مظاهر

و کرام ما عند الموالی

لمعات جمال خود می‌کند و مطالعهٔ صفات کمال خود می‌نماید رباعیه

جانان که دم عشق زند با همه کس / کس را نرسد بدو که آتش دسترس

مرآت شهود اوست در ذات وجود / با صورت خود عشق همی بازد و بس

و اما از تفصیل مفصل چنانکه اکثر افراد انسانی عکس جمال مطلق را در مرایای تفصیل

آثاری مشاهده کنند و جمال مقید را قبلهٔ مقصود کلی دانند و بلذات وصال مجازی بسنده و

فراق را دردمند گردند رباعیه ای حسن تو کرده جلوه‌ها در پردهٔ صد عاشق

معشوق پدید آورده قطعه بر روی تو لیلی دل مجنون برده / در سوی تو وامق غم عذرا خورده

و اما از تفصیل جمع چنانکه بعضی از خواص بحث فکرت ارکان خاص افعال و آثار بسیر کرده

و بسر حجب و استار شئون و صفات که مبادی افعال و آثار کرده

متعلق همم و قبلهٔ توجهات اصحاب ذات متعالی صفات رفیع الدرجات

امر دیگر رباعیه انم که بملک عاشقی سلطانم / در شهر و بیابان گلبازی مشغلم

بالله

مقید بل

پاک آمده را الاس علم و علم / نهاده بطریقه کاه اولم بیرون ز حدود

کائنات است دلم برتر از احاطهٔ جهات است دلم فارغ ز تقابل صفات است دلم

مرآت تجلیات ذات است دلم چون حضرت ذو الجلال و الجلال بحکم

ان الله جمیل یحب الجمال محب جمالی و کمالی صفت ذات اوست

و این امر موجب خلق الله تعالی آدم علی صورته بر صورت خود آفریده

و خلعت صفات خودش بوشانیده پس بالضروره میل خاطر بحسن و جمال

شیوهٔ اصلی او باشد و انجذاب باطن بتفصیل و کمال بسبب جبلّی

او در هر مرتبه از مراتب وجود که فی الجمله جمالی بنظر شهود

او در آید دل در آن بندد و رشتهٔ تعلق بدان بیوندد رباعیه

که در هوس روی نکو آویزم / که در سر زلف مشکبو آویزم

القصه ز هر چه رنگ و بویی یابم / از حسن تو می انخال در او آویزم

شک نیست که تفاوت درجات محبان بقدر تفاوت طبقات محبوبان تواند بود
هر چند محبوب را بمرتبهٔ حسن و بهجت ارجمندتر محبت طالب را
بانهمت بلندتر و اعلای درجات این محبت ذاتی است
که محبت طالب را بی‌تعلقی و انجذاب و تعشق بمحبوب حق و مطلوب
مطلق در باطن پدید آید و چنان از خود بستاند که گنجایی توانایی بر دفع
بر دفع و رفع آنش نماند نه تعین سلبی تواند کرد نه ثبوتی مطلبی دوست میدارد
اما نمی‌داند که چون و چرا در خود گنجشی نیابد لیکن نمی‌داند که از کجا است

سر بن بسر آهنگ دلا نیمرا   با تو عجب الفتی فتاده است مرا
محبوب منی لیک ندانم رخ رو   معشوق توام لیک ندانم که چه سرا

و علامت صحت این است که صفات متقابلهٔ محبوب چون
وعد و وعید و تعریف و تبعید و اعزاز و اذلال و بدات جلال

بر

بر محبت یکسان شود و کشیدن مرارت آثار نعوت قهر و جلال چون چشیدن
چشیدن حلاوت احکام صفات لطف و جمال بر وی آسان
گردد رباعیه

خوبی رخ تو شکل و شمایل همه خوش   با عشق تو جان با خرد و دل همه خوش
خواهی تو بلطف کوش خواهی بستم   هست از تو صفات متقابل همه خوش

گر نور ده دیده گریان منی   ور داغ نه سینهٔ بریان منی
بهر بودم در بستر عالم زده ام   باز اکه زسر تا بقدم جان منی

محبت ثمرهٔ مناسبت بین المتحابین و حکم علتیه الاتحاد بل بیانه الاعتبار پس محبت
ذاتی را ناچار باشد از مناسبت ذاتی و مناسبت ذاتی بین الحق
و العبد از دو وجه تواند بود یکی آنکه بجهت مرآتیت و جهت مظهریت
عین عبد مر تجلی وجودی ضعیف نقد و کثرت احکام امکان و خواص و سایط
سلسلهٔ ترتیب از روی منتفی باشد بعین آن تجلی بواسطهٔ تقید تعین

یعنی عبد در قدس ذاتی او مباشر نتواند گردد و طهارت اصلی او را تغییر
نتواند داد و تفاوت درجات مقربان محبوب و نزدیکان مجدد و متعدد باعتبار
تفاوت در کمال و نقصان این حجب تواند بود رباعیه دیدم پسری که زیر آن زن
حسن کم بود چون پادرکی زلوح وجود پاک نبود بود آینه در
عکس خود شد وجود جاوید در او بصورت اصلیه بود و وجه دیگر
مناسبت بخط عبد است از جمعیت مرتبه انسان یعنی تا غلبه ایشان تخلق
باخلاق الهی و تحقق باوصاف نامتناهی و این مقام و معانی بحسب تفاوت
جمعیت هر کرا وسعت خاطر در دایره جمعیت او بیشتر قدم او در استغراق
این خط بیشتر و من جمع بین هذین الوجهین من المناسبة فهو محبوب الحق وله
کمال المطلق و حقیقه مراتب الذات والالوهیة معا و احکامها و لوازمها
جمیعا ملکه او در نسبت جامع بین مراتب الوجود والامکان و مرآت بین و بهیئی عالی

واقع بین

واقع بین عالمی القدم و الحدثان از آنکه روی مظهر اسرار لاهوتیت
و از دیگر روی مجمع احکام و آثار ناسوتی علی الدوام لسان بزبانش بدین مقاله
متکلم است و زبان جمعیتش بدین ترانه مترنم رباعیه بر اوج کمال
صبح صادق مائیم حل و کشف دقایق مائیم سر حق
خلق از دل ما سر زد و بس مجموعه مجموع حقایق مائیم و تمامی محبت
ذاتی است محبت حق سبحانه و تعالی بواسطه اموری که اختصاص کلی
کلی و ارتباط تمام با آن حضرت داشته باشد چون معرفت و شهود و داد
و قرب و وصول و این نسبت مرتبه اولی اگر چه نازل است و معلول فان
للمحب فی المرتبه الاولی وقوف مع الحق سبحانه فی هذه المرتبه وقوف
مع الحظ منه و شتان بین الوقوف معه و بین الوقوف مع الحظ منه رباعیه
معشوقه که شد رکابها عاشق من دی گفت بعاشقی لایق من

دمید

عشاق که درد محبت بسیار کشیدند
تنها نه ما از انکو نه اشعار دیگر هم معمور

رباعیه آنجا که نه لوح و نه قلم بود نه نور / اعیان همه در کتم عدم بود ستور خود را
بخود مشاهده است و جمال و کمال ذاتی خود را بخود میدید و بهمین داشتن و دیدن همه
شئون و صفات را در عین هویت ذات اندراج و اندماج داشت
بیتانه اشاره بظهور غیر و غیرت مبدا انست و میدید و صدای استغنای
ان الله لغنی عن العالمین بگوش تا زنگ نشنیدال طلعت آثار عدم میرسید رباعیه
در ملک بقا منم باستغنا فرد / با من دگری را نرسد صلح و نبرد / عاشق خود و
معشوق خود و عشق خودم / ننشست غبار احتیاج بر دامانم گرد / اما در ضمن آن کمال ذاتی
کمال دیگر اسمائی که موقوف بود بر اعتبار غیر و سوی او نسبه واعتبار
(و استجلا مشاهده کرد کمال) ما در معارف این طایفه مسماست بکمال جلا یعنی ظهور او در مراتب کونیه
و مجالی خلقیه بحسب تلک الشئون والاعتبارات متمایزة الاحکام متخالفة الآثار
روحا و مثالا و حسا و کمال استجلا یعنی شهود خودش مر خودش را در همین مراتب
و مجالی که خود را

تا همچنانکه خود را بخود در خود میدید در مقام جمع احدیت همچنین در غیر خود
یا بخود در غیر خود یا بغیر خود در غیر خود بیند در مراتب تفصیل و کثرت رباعیه
عشقست نموده روی زیبا و بد را / بر یک زده نقش قبول و رد را
در جلوه گریست کل یوم هو فی شان / خواهد بهمه شئون ببیند خود را
پس از این تنوع بکمال اسمائی حرکتی میلی و طلبی انبعاث یافت بسوی تحقق و ظهور (پس از آن شئون)
آن و این میل و طلب و حرارت حبیه همه عشقها و مجازیه همه محبتهاست همه عشقها و میلها
و مودتها و محبتها صور تعلقیات و مراتب تقیدات انست چنانکه حسنها (حسنها)
و جمالها و حسنها و فضلها و کمالها فروغ آن جمال است تعالی کبریاؤه
و تقدست اسماؤه رباعیه ای قد تو قبای حسن بر وی احسنت رعنا بت
مالامال عشق از تو درست / زان سایه که جمال همه عکس رخ تست عشق
همه از تو خاست در روز نخست رباعیه بر یکدل تابان همی کمی جلوه گری

وز دیده عاشقان همی بنگری هم جلوه چو از تو و هم خود بعشق
باشد زغبار غیر کوی تو بری واین محبت در مقام احدیت چون بسیار
صفات همین ذاتست که عین ذاتست و چون ذاتیکه در صعب بصفتی و بسیار
میسازیش به علم و عقل را در بیان اهتش زبان عبارت ذوق و معرفت
بوجدان حقیقتش امکان اشارت نیست ساحت قدس جلالتش از غبار
سیاحت وهم و حواس خالیست و کنگرا و کمالش از کمند احاطت فکر و قیاس
متعالی رباعیه زآغاز ازل عشق بود پیشه ما جز عشق مباد سیر در ریشه ما
بس مرکه کرد شد و زاندیشه عشق حاشا که رسد بگرد پیش اندیشه ما
اما در مرتبه واحدیت که مقام تمایز است بین الصفات و محل تغایر بین الصفات
والذات از ذات و سایر صفات ممتاز است و سبیل معرفتش
بر ارباب دانش و بینش باز لیکن بر بیت پنهانی و امر بستی و وجدانی

بانخشیدند

بانخشیدند اند چون ندانند پیشان نتوانند بالاعراض غم بغیر چاره سر و اطمار زمینه ذات انفعا
رباعیه هر کس بویی ز راه عشق نشنید از کوی جنون در حیات بنمی کشید وانکس که بکام
ذوق از آن می نچشید فهمش بکرانه ای نرسید باشر معانیش حیرانی کهتم
رمزی بکو رمزی بنهانی کفتا بود آن حقیقت وحدانی ای جان این باشی کی دانی
و با وجود آنکه محبت شرریست که بانخشیدند اند و مختلفی که تا نکشند ادراک آن
نتوانند جماعتی که تعریف آن بعبارات و توضیح مخیلات مانوس طبیعت و مانوس جبلت انسانست
گوهریست محقق بالماس تفکر سفته اند و در کشف حقیقت و بیان قیام آن که گفته که محبت میل جمیل
حقیقی است بر غریب سایه که بجمال خودش جمعا و تفصیلا و آن باز از مقام جمع بود جمع آن شهود
جمال ذاتست در مرآت ذات بتوسط کائنات رباعیه معشوقه که بسر جمال لمعات خیش
در ملک ازل لوای خوبی افراخت نی طاس سپهر زد بی مهره مهر
هم بسم خود با خود نرد محبت باخت و بار جمع بتفصیل حاکمه از ذاتیکه در معطاه حسن

دیگر مرتبه

لمعه

لمعات جمال خود میکند و مطالعه صفات کمال خود میکند رباعیه

جانان که دم عشق زند با همه کس ... کس را نرسد بدان تنش دست هوس

مرآت شهود داوست در ذات وجود ... با صورت خود عشق همی بازد و بس

و ما از تفصیل تفصیل چنانکه اکثر افراد انسانی عکس جمال مطلق را در مرایای تفصیل

آثاری مشاهده کنند و جمال مقید را بل معشوق کلی دانند و بلذات وصال آن خرسند و بمحبت — مقید بل

فراق دردمند گردند رباعیه ... الحسن تو کرده جلوها در برده صد عاشق

معشوق بدید آمده ... بروی تو لیلی دل مجنون برده ... در سوی تو وامق عذرا خورده

و ما از تفصیل جمع چنانکه بعضی از خواص رحمت فکرت از کارخانه افعال دانا رهبرد گرده

وصرف حجب و بآثار شیون و صفات که مبادی اعمال و آثار کرده

متعلق همم و قبله گاه توجهات انسان ذات متعالی صفت رفیع الدرجات

امر دیگر رباعیه ... انم که ملک عاشقی بنده ام ... در شهر وفا بپاکبازی مشهورم

بالله

پاک آمده را الاس علم و عمل ... بنهاده بنظر تفصیله گاه ازلم سر دون حد و

کائنات ادلم زبر را احاطه جهات است دلم فارغ ز تقابل صفات است دلم

مرآت تجلیات ذات است دلم چون حضرت ذو الجلال و الجلال بحکم ان

ان الله جمیل یحب الجمال محبت جمالی و کمالی صفت ذات اوست

و این امر موجب خلق الله تعالی آدم علی صورته بر صورت خود آفریده آیت

و خلعت صفات خودش بپوشانیده پس بالضروره میل خاطر بحسن و جمال

شیوه اصلی او باشد و انجذاب باطن بتفضیل و کمال سیرت جبلی

او در هر مرتبه از مراتب وجود که فی الجمله جمالی بنظر شهود

او در آید دل در آن بندد و رشته تعلق بدان بیوندد رباعیه

که در هوس روی نکو آویزم ... که در سر زلف مشکبو آویزم

القصه بهر چه رنگ و بویی یابم ... از حسن تو می انگاشد در او آویزم

شک نیست که تفاوت درجات محبان بقدر تفاوت طبقات محبوبان تواند بود
هر چند محبوب را مرتبهٔ حسن و بهجت ارجمندتر محبت طالب را
پایهٔ همت بلندتر و اعلای درجات آن محبت ذاتی است
که محبت طالب را مستغرق و انجذاب و تعشق محبوب حق و مطلوب
مطلق در باطن پدید آید و چنان از خود بستاند که گنجایی توانایی بر دفع
بر دفع و رفع آتش نماند نه تعین سلبی تواند کرد نه تستر مطلبی دوست میدارد
اما نمی داند که چون و چرا از خود گذشتی نباید لیکن نمی داند که از جهت

شعر

سر بسر آهنگ دلا همرا / با تو عجب الفتی هست مرا
محبوب منی لیکن ندانم چه رو / معشوق توام لیک ندانم چه سبب

و علامت صحت این است که صفات متقابلهٔ محبوب چون
وعد و وعید و تعریف و تبعید و اعزاز و اذلال و بلا و جمال و جلال

[illegible]

بر محبت یکسان شود و کشیدن مرارات آثار نعوت قهر و جلال چون
چشیدن حلاوت احکام صفات لطف و جمال بروی آسان
گردد

رباعیه

خوبی ز تو شکل و شمایل همه خوش / با عشق تو جان با خرد دل همه خوش
خواهی تو بلطف کوش خواهی بستم / هست از تو صفات متقابل همه خوش

گر نور ده دیده گریان منی / ور داغ نه سینه بریان منی
بهر تو قدم بر سر عالم زده ام / زیرا که ز سر تا بقدم جان منی

محبت بمثره مناسبت بین المتحابین و حکم علیه با نه الاستحار بانه الاعتبار در محبت
ذاتی را ناچار باشد از مناسبت ذاتی و مناسبت ذاتی بین الحق
و العبد از دو وجه تواند بود یکی آنکه بجهة مراتب و جهت مظهریت
عین عبد مر تجلی وجودی ضعیف نیست و اکسر احکام امکان و خواص وسائط
سلسلهٔ ترتیب از روی متعین بتعین التجلی بواسطه تقید تعین ...

یعنی عبد در قدس ذاتی و با شر شواند گرد و طهارت اصلی او را تعبیر
شواند داد و تفاوت درجات مقربان محبوب و نزد کاملان مجذوب و عیار
تفاوت در کمال و نقصان این چه تواند بود رباعیه دیدم پسری که بر ابر زین
حسن رخ کوه چون او دگری ز لوح وجود پاک نبود بود آینه در
عکس خورشید وجود جاوید در او بصورت اصلیه بود و وجه دیگر
مناسبت بحظ عبد است از جمعیت مرتبه الهیت یعنی با علما تخلق
باخلاق الهی و تحقق باوصاف نامتناهی و این متفاوت میباشد بحسب تفاوت
جمعیت هر کس که او بحسب خاطر دایره جمعیت او بیشتر قدم او در استعدادی
این خط بیشتر و من جمع بین هذین الوجهین من المناسبة فهو محبوب الحق وله
کمال المطلق و حقیقه مراتب الذات والالوهیة معا و احکامها و لوازمها
جمیعا لکنه اذ هو حضرت جامع بین مرتبتی الوجود والامکان و مرآة بین وجه عالی

واقع بین

واقع بین عالمی القدم والحدثان از آنکه روی مظهر اسرار لاهوتیت
واز دیگر روی مجمع احکام و آثار ناسوتی علی الدوام لسان ترجمانش بدین مقاله
متکلم است و زبان جمعیتش بدین ترانه مترنم رباعیه بر اوج کمال
صبح صادق مائیم حل و کشف دقایق مائیم سر حق
خلق از دل ما برزده بس مجموعه مجموع حقایق مائیم و تمامی محبت
ذاتی است محبت حق سبحانه و تعالی بواسطه اموری که اختصاص کلی
کلی و ارتباط تمام با آن حضرت داشته باشد چون معرفت و شهود داد.
و قرب و وصول و این نسبت مرتبه اولی اگرچه بازل است و معلول آن
للمحب فی المرتبة الاولی وقوف مع الحق سبحانه فی هذه المرتبة وقوف
مع الحظ منه فشان بین الوقوف معه و بین الوقوف مع الحظ منه رباعیه
معشوقه که شد رکابها عاشق پس دی گفت بعاشقیه لا تشبعون

دمل

وصلت ز من کام تو آری هستی   تو عاشق کام خویشی نه عاشق من
اما نسبت بمرتبه که تالی اوست رفیع و عالیست و آن محبت حق
سبحانه و تعالی بواسطه اموری که اختصاص و ارتباط
مذکور نداشته باشد چون فوز بمرادات عاجله از مطعومات
و مشروبات و ملبوسات و مرکوبات و چون ظفر بسعادات
آجله از حور و قصور و ولدان و غلمان زیرا که هم چنانکه تفاوت
بسیار است میان وقوف مع الحق سبحانه و وقوف
مع الحظ منه همچنین فرقی بسیار است میان وقوف مع الحظ منه و وقوف
مع الحظ من الله سبحانه و تعالی چه صاحب این مرتبه را مطلوب بالاصاله و مقصود
بالحقیقه راحات دنیوی و لذات اخروی است و حضرت حق را سبحانه
وسیله حصول آن ساخته و واسطه وصول بدان شناخته و کدام

غبن از این فاحش تر که مطلوب اصلی را تابع مطالب عارضی دارند
و مقصود حقیقی را طفیل مقاصد مجازی پندارند   نظم که وفادیدی
خوش نیست مرا که من بهای یکسر موست فرا سر رشته‌ها داده که با حسن
حسن جمال   داری بطفیل دیگران هست مرا   من هیچ بسیرد دلبری
باشم و بس   زان یاری این و آن مقصد تر باشم   خوبان جهان
خوبان جهان طفیلی خوی منند   هیهات که من طفیلی کس باشم باعدای
مرتبه ولی که محبت ذاتی است از قبیل محبت اسمائی یا افعالی و آثاری
تواند بود و محبت اسمائی و صفاتی آنست که محب بعضی از اسماء و
صفات محبوب را چون افضال و اعزاز و اکرام را بضد آن
ایثار اختیار کند بملاحظه وصول آثار آنها بوی و محبت افعالی
و آثاری آنست که از اشیا رو بتار بتار و وصول احکام و آثار

احکام و آثار آنها باشد یعنی و محبت لا یزال در صدد زوال
و معرض تغیر باشد و افعال هر کار که محبوب بصفات حمیده و افعال پسندیده
که متعلق محبت محب است تحلی کند بهمگی قصد و همت خود از آن اقبال
نماید و در آن آویزد چون مقابلات این صفات و افعال که ملائم
هوا و موافق رضای او نباشد تحلی کند بتمامی حول و قوت خود از آن
اعراض کند و بپرهیزد قال الله تعالی و من الناس من یعبد الله
علی حرف فان اصابه خیر اطمأن به و ان اصابته فتنة انقلب علی وجهه

چون یار وفا کند در او آویزی ... ور تیغ جفا برآرد او بگریزی
اینست رخ عاشقان چرا مستریزی ... کاش از سر کوی عاشقان برخیزی

ادنی مراتب محبت محبت آثاری است و متعلق جمال آن آثار است
که معبر می شود بحسن و معبر میگردد در روح مسعود در قالب ثابت

ظهور سر وحدت است در صور کثرت و آن یا معنوی روحانی باشد مثل
و عدالت و اخلاق و اوصاف کاملان مکمل که متعلق ارادت و محبت طالبان
و مریدان میگردد و از ادب و احسان خود در فدای ارادت اختیار و ا
انسان میکند یا صوری غیر روحانی چون تناسب اعضا و اجزای بعضی
از صور عنصری و انسانی که بصفت حسن و ملاحت موصوف باشد و بدان مثال
صفت در صور انسانی بر حسب طبقه بطبقه اول روشن دلانی که
نفوس طیبه ایشان از شوب شهوت مصفی باشد و قلوب طاهره ایشان
از لوث طبیعت مبرا که در مظاهر خلقیه حسن مشاهده وجه حق میکند
در مرائی کونیه حسن مطالعه جمال مطلق او می نمایند در عشقبازی
مطبوع و صورتهای زیبا مقید نمیشد بلکه هر صورتی که در کل عالم
به نسبت با ایشان کار آن اشکال و صور میکند در عین

مه را نسیم روی تو امداد دهد گل را بوی تو امداد دهد چون
زلف سفینه را زند برهم باد اسکنی موی تو امداد دهد عارف
ز وجود خلق رسته است در بحر شهود حق بود مستغرق
رجوع جمیع حسن مقید زده کش حسن اسیده در نور جمال مطلق
باکمال آنکه نقصان بغایت سفلیت یا بواسطه محاذات در ما
از احکام کثرت و انحراف و ظلمت و کدورت طبیعت فی الجمله حاصل
شده باشد اگر طالب احکام بالکلیه زایل نگشته باشد ادراک معانی
مجردات آن بی مظاهر مناسب جمال و نشأ انسان میسر نشود
لاجرم رابطه حسن صوری از جنس مظاهر انسانی که اتم المظاهر است
آتش عشق و سوزش شوق در نهاد ایشان شعله ور گردد و بقای ما به
الامتیاز ستوحش گردد حکم ما به الاتحاد دوست باید آن تعلق و میل حسی

حتی

حتی از آن مظهر منقطع گردد و در جمال مطلق از صور مقید مجرد
باید دریچه‌ای از درهای مشاهده بر روی ایشان گشاده گردد و عشق مجازی
عارضی رنگ محبت اصلی حقیقی گیرد رباعیه ای کس که بدید
روی خوبان طراز افتاد در داغ عشق در سوز گداز در
در مجلس اهل ذوق شد محرم راز نوشید حمی حقیقت از جام مجاز
طبقه ثالث گرفتاران که در صدد عدم ترقی اند که در معرض
احتجاب باشند چنانکه بعضی بزرگان از آن استعاذت کرده اند
و گفته اند نعوذ بالله من التنکر بعد التعرف و من الحجاب بعد التجلی
و تعلق الحرکت حسی نسبت با ایشان از صورت ظاهری که بلطف
حسن موصوف است تجاوز نکند هرچند شهود و کشف معنی باطن
دست داده باشد و اگر آن تعلق و میل حسی از آن صورت

منقطع بود

از آن صورت منقطع شود بصورتی دیگر که بحسن آراسته باشد متوجه گردد و
دائماً در کشاکش نمایند و این تعلق و میل بصورت فریفتن باعث
حرمان و حجاب و فتنه و وحشت و خذلان شود در دین و دنیا
اعاذنا الله و سایر الصادقین من شر ذلک

درمانده کسی که بست در خوبان دل   در مهر بتان تا بکی شود مشکل
در صورت گل معنی دید و بماند   پای دل او تا بقیامت در گل
ای خواجه حسن خاکیان خوار کن   آهنگ جمال اقدس اعلی کن
تا چند در آب و چاه چاهی بینی   مه را بفلک نگر و سر بالا کن

طبقه رابعه آلوده گان که نفس اماره ایشان بمرده است و آتش
شهوتشان بفسرده و در اسفل السافلین طبیعت افتاده اند در
سخن سخنین بهمت رحمت بنهاده صفت عشق و محبت از ایشان

منفی

منفی است و لعب رقت و لطافت در ایشان محقق محبوب حقیقی را بالکل
فراموش کرده اند و با محبوبان مجازی دست در آغوش آورده با آرزوی
طبع آرام گرفته اند و هوای نفس را عشق نام نهاده اند هیهات هیهات

اینان کجا و عشقبازی ز کجا   هندو ز کجا و آن تتاری ز کجا
چون اهل حقیقت سخن عشق کشتند   بیهوده امید عشق مجازی ز کجا
قومی که نیامدند در عشق تمام   خوانند هوای نفس را عشق بنام
کی شاید شان در حرم عشق مقام   خود هست بر ایشان سخن عشق حرام
عشق ارنه کمال نسل آدم بودی   آوازه عشق در جهان کم بودی
در شهوت نفس عشق بودی خر و گاو   سر دفتر عاشقان عالم بودی

لامعه ادنی مراتب محبت آثاری محبت شهوتست و این نسبت
با محبوبیست که هنوز از رق نفس و قید طبع خلاص نیافته است

و از کو

بر تو کشف و مشاهده ساخت ذوق و ادراک او ساخته مراد نفس مقصود عین
و مطلوبی باشد بمرتبه دیده بحکم نفس دیده و بمرتبه نشاید بحکم نفس شاید مانست اما
نسبت باهل الله که ارباب کشف و شهود اند و قبل الخطاب ایشم بزرگوار
الطاهر است بلکه از اصحاب خصوص بحکم ما عنه اسم عظم شهود است
داشته است و آنکه علما و عرفا از اندیشه کرده اند و از مراتب بهیمیه
شمرده نسبت باهل حجاب است الا ان النبی صلی الله علیه و آله و سلم

کشف قال حبب من دنیاکم ثلث النساء و الطیب و قرة عینی فی الصلوة

مع انه اکمل الوری و انزل فی شانه مازاغ البصر و ما طغی و شرح این
حدیث و سایر محبت در حکمت فردیه از فصوص مذکور است فمن اراد الاطلاع
علیه فلیرجع الیه و مقصود اینجا اینست که آنچه نزد اهل الله مستکره است
صورت شهوت و طبیعت است نه حقیقت آن با نحو با آن حال

این طایفه از خود فانی گشته‌اند و خود را در ورطه او باز داده انکار منفک‌اند با عشقه
هوس مست همایل بحیران کرم در شهوت و از حیوان لئیم تر زان
آتش حاجی و رکس دید کلیم با آتش خاص نه نور فرقست عظیم احکام
طبیعت که بود گو ما کون نحس است یکی را و یکی را همایون در قصه شنیده
ماهی از نیل که چون رسیطی آب بود و بر قبطی چون لامعه آتش محبت
هیچ است اول محبت نفس و وجود بقای او و بضرورت معلوم است
که همه کس طالب بقای وجود خود است و اهتمام همه در حدوث منفعت و
دفع مضرت بجهت القای وجود خود چون محبت وجود و بقا ضروری
انسان باشد محبت موجد بسعی بطریق اولی محبت بود از جهة آنکه اگر با کرد
وسایه در حقیقت را دوست دارد و در حقیقت را که قائم به اوست
دوست ندارد مگر آنکه این خود ندانند و سکت نکند که سبحانه و تعالی

که محبت وی ثمره معرفت و رتبه‌سی باکی بهوای خوش خوشدل باشی و رحق عالی
نفس مایل باشی ای برده لبایه درحشت درهای درحشت
سهلست که از درجه غافل باشی بوهم محبت منعم و محسن بوسیده دیت که اقربند
منعم و منعم به حضرت حق سبحانه و تعالی و محسن باعث منعم انعام مروت
که حضرت حق سبحانه و تعالی در عالم منعم حقیقی الکیدکه سعادت و خیریت وی
دررساندل منعم به ابن منعم علیه وادراک حضر که بوادکه برساند
حضرت حق سبحانه محبت اولی باشد در منعم و محسنی و ماعه بلن نعمت
ازان که دیدن نعمت اردست کو سکرگهی به شکر ورزیدن اروست
بخشش رهدای که در مسلک وجود دهنده و بخشنده و بخشیدن اروست
سیم محبت صاحب کمال چون شخصی که متصفی از صفات کمال موصوف
از علم و سخی و تقوی و غیرها باتصف کمال موجب محبت میکردد و حصر کلمنع

[illegible] دحم [illegible]
دراع

و حصر کلمنع جمیع کمالات و جمیع مکارم اخلاق و محامد و صاف رشحه از فیض کمال او محبت اولی
هر بت که کنند کمان ز بیانی زه صد دل شده کشش باشد پس از کرمیه تکمله بیان اونکه
از جمله فرجون دل بند سه نور احوال اتصاف بده چهارم محبت جمیل است چون جمال
عاری کم در حقیقت عکوس و خیالی مرتش که از پرده آب و گل و حجاب کو
دوست نماید و مع هذا الحدوث بادک حدوث عارضه معرض سکر ودقی واتم
محبوبست پس جمیل علی الاطلاق که جمال جمیع ممکنات پرتوی از انوار جمال
اوست و ظهور اش مظهری و صوری مقید نمجبت زناعه که جلوه کر ازعارض
کلگون باشی که خنده زن از لولوء مکنون باشی در پرده چین لطیف مور دل باشی
المحلطه المخطه که بلپرده شوی چون باشی بحم محلکی که نتیجه تعارف روحانیت
و این تعارف مرتبت از مناسبت روحانیة مثل المجالس و این مناسبت
مصرع برابر اشتراک در ابتداء معنی که مراتب است در یک درجه از ذر

اعدل [illegible]

اعتدال واقع شده باشد و یا درجه مزاج یکی نزدیک باشد بدرجه مزاج دیگری زیرا که
تفاوت درجات ارواح در شرف و علو و بعد فی صفا اله و قدره تفاوت درجات امزجه است
فالاقرب نسبة الی الاعتدال الحقیقی یستلزم قبول روح اشرف و اعلی والابعد بالعکس
فی الخسة و نزول الدرجة الاخری لاجرم چون دو مزاج در یک درجه باشند
یا درجه یکی قریب باشد بدرجه دیگری مرتبه روح خاص یکی از آن دو مزاج
در شرف و علو و تعلق هر دو با مرتبه آن دیگری باشد یا قریب بان و در رابطه این
اتحاد یا قرب مرتبه میان ایشان تعارف واقع شود موجب
ایتلاف و محبت گردد پس حق تعارف روحانی که مرتب است بر سبب همه اسباب
موجب محبت میگردد حضرت رب الارباب که بتقدیر این اسباب فرموده هیچ علتی
و استحقاقی سرآینه محبت اولی رباعیه ای رفته نقش داستان من و تو
در چهر مهر و وفا گشته جان من و تو من بنده آن یگانه کز عهد ازل

از دل

زو خواست یگانگی میان من و تو لامعه عشق و محبت را با شرات صوری مناسبت و مشابهت
تمام است لاجرم الفاظ و عباراتی که در عرب و عجم بازاء این موضوع عشق
برای این اشعار منکند از عشق و محبت مثلا براح و مدام و می تعبیر مینمایند و این مشابهت
جهات متعدده و وجوه گوناگون است و از آن جمله آنست که چنانکه مراد از مدام اصل و مقصود
اولی و جوشش خوف و قهر و دفن آن بواسطه قوت جوشش و شدت غلیان همچون
حاجی مثل الحیات ظهور و اعلان یابد همچنین سر محبت که در رگ نای سینه عشاق
و سویدای دل ایشان مستور است بسبب غلو و استیلای با غیرت روی نمیتمعصی انکشاف و
معاصی ظهور است رباعیه عشقی که بود نشانه رگ درون چون دیده بیابی گشت
فزون شد همراه آب دیده و هم دم آه و ز پرده سرای سینه چه گردون
و از آن جمله آنست که چنانکه مراد فی حد ذاته شکلی و صورتی خاص نیست بلکه اشکال و صور
ظروف و اوانی او است در خم بشکل خم و در سبو بصورت سبو تکیف گردد همان

درون همانا که مجنون معنی محبت حقیقی است مطلق و ظهور او در مراتب محبت ظروف
قابلیات و اوانی استعدادات ایشانست و در بعضی بصورت محبت ذاتی
ظاهر می شود و در بعضی بصورت محبت اثاری و صفاتی و در بعضی بصورت محبت اثاری
علی اختلاف مراتبها و موجب این تفاوت تفاوت قابلیات و استعدادات ایشانست
رباعیه عشق ارچه بسوی هر کس آهنگست / با هر کس از او شیشی لیک خنکست
رباعیه پس هر یک نیست ما که عشق داد / این یک ز رشتهای ازرق رنگست
و از آنجمله عموم مراتبست چنانکه از مراتب صوری در همه جوارح و اعضای
شارش جاریست همچنین حکم مراتب محبت در جمیع مشاعر و قوای حسی سارست
مگوی زین ادا را ابتلای محبت نرسد و بر بدن و یک رگ بریدن و اوفی القصادی
هوت نجهد چون خون در گوشت و پوست او راه کرده است و چون جان در دن
و سردن او در امنزل کاه کرفته رباعیه فصاد بقصد که بر دارد چون شد بر کرفتی زندار
مجنون

مجنون بگریست گفت از آن می ترسم کاید بدل خون غم لیلی بیرون و از آنجمله
آنست که می شارب خود را او عشق صاحب خود را اگر چه بخیل باشد لئیم جواد سازد و
کرم ثمره آن کرم بذل و ایثار باشد و درم و معشوقهای این جود بذل کل مافی الوجود است
می درهم بخشد باد ایثار دوست عشق نقد دو جهان را بیکبار
رباعیه مست می اگر دست کرم جنباند بخشش دینار و درم بتواند چون
حال مست غمت مرکب همت راند بر فرق هر کون آستین افشاند
و از آنجمله آنست که از مست می عشق و مست می پیدا کند و لاابالی وار صفت
ترس چنین قدر ناکی خالی در مخاوف دلیر بدود در مهالک از جان سر
اما شجاعت آن از معلولی عقل است بدین سبب او دلیری این ز عالمی نور بخشد
و بعضی او بهلاکت دو جهان کشد و این بجای خود و آنی اتحاد رباعیه
ماست معربدیم و رند چالاک / در عشق نهاده ایم مستانه افلاک صدبار

صد بار اگر بیع عشق اگر شکسته شوم   آن مایه عشق جاودانست که باشد و از آن جمله تواضع است

و نیازمندی که مستی عشق و شکر محبت نازنینان را از مرتبهٔ رفیع و سربلندی

باستان تواضع و نیازمندی اندازد و عزیزان جهان را از اوج عزت و کامکاری

بحضیض مذلت و خواری افکند رباعیه از حسرت تو کسی که سر در سودای

درخیل گدایان تو زخاک نشست   سر بر در تو نهاد که او شد بهوست

سنگ را به نیازهای و سنگمان را دست   و از آن جمله افشای اسرار است

این همه اسرار توحید و حقایق اذواق و مواجید که بر صفحهٔ روزگار

و صحیفهٔ لیل و نهار باقی مانده است ثمرهٔ گفتگوی مستان عالم سلسلهٔ

معرفت و نتیجهٔ قیل و قال مستان است و از تحمل غش و محبت است

رباعیه عشق تو بدین تشنه مسرور من   آورده چراکه نو کنم عهد قدیم کهن در کام

ریخت جامی از جم لدن   سر خوش بی خستم زبان گشاده سخن

و از آن جمله ستوه بی‌هوشیست و مستی و خلاصی از قید هستی و خودپرستی

و از آن

و لاستی محبت و جمال شعور را کاهی است بتجربه رسیده که مستی حیات است

دعوای عقل از همه مطلوب ... ساکان طریق در حالت

بعد و کمال نماید و ... اعلی درجات قرب و وصال ...

رباعیه عیشم ... الحواجه الا ... درین ... ساکن گوشم

هشیار نشسته با جمادم   چون بیهوشم ... لغو شوم

و از آن جمله است هرچند بیش نوشند در جستجوی آن

بیش کوشند و هرچه افزون خورند رنج در طلب آن افزون برند

و مستان ... حریص ... تر شوند ... دیگری ...

رباعیه ... دیگر در باغ بروم   یا در طلب باده ... دم

ای جام ... مقطر ... از سر بروم

او در جواب ... شعر ... گاشا

بعد کاس فما نفد الشراب ولا رویت

رباعیه من مجرم تشنه لب و خراب آباد هان ای ساقی تشنه لبی دریاب

عمریست جواب منجوم با که زناب نی باکه شود تمام نی کس سیراب

وار انجمله رفع پرده حیا و حشمت و زوال حجاب ناموس و دهشت چون تکرر نثر

محبت استیلا یابد محب از این همه رو برتابد بر بساط انبساط نشیند و دامن از همه

صنعه و در این چند رباعیه خوش آنکه شوم مست و سبوئی گیرم گستاخ آیم

بما رو بیت گیرم که حقه لعل در فشانت بوسم که حلقه جعد مشکبوی تو گیرم

لاحقه بکثرت ادای معانی بلباس صور چند جبر نواند بود بلکه احتیاج در آن

حال بواسطه اعمال آلات حس و جهالات محجوبات معقولات رسیده از جهات

کلمات را دانسته پس ادراک معانی جز در ضمن صور مانوس نفس ناطقه

طبع او نباشد اگر خلاف کنند ادا کنند ممکن که در فهم او

نرسد

نرسد و طاقت ادراک آن نیارد رباعیه هر چند تو را رای جفاکاری نیست

در سینه تمنای دل آزاری نیست بی پرده بسوی عاشق خود بنگر کش طاقت

آنکه پرده برداری نیست دیگر آنکه از ادای معانی بلباس صور جز اهل معنی

بهره ور نتوانند شد اما چون بلباس صورت مؤدی گردد نفع آن اعم شد

با وجود آنکه تمام رباعیه معنی است که دل همی رباید دین هم تا بهره برد

دیده صورت بین هم لیکن بلباس صورتش جلوه دهد معنی است که جهره منظر

گلشن هم بسیار باشد که صورت برتر است از مناسبت آنکه بعضی معانی در لباس

صورت مؤدی شده باشد باستماع آن میل افتد اجمال معنی از رده صورت

بر تو اندازد و فهم او را ابر کرده اند دستر در لطف کرده اند تا از صورت بگذرد

و در معنی او برد رباعیه ترکش که کشد به روی بهمده رخ تا که بر تو شری فرو رود

در قعر وجودهای بیچ ترکش که به قصد تنگ تنگ افکنده ناکه شود

ارکان

دیگر آنکه همه کس محرم اسرار حقیقت و واقف احوال اهل طریقت نیست
پس از برای ستر آن اسرار و اخفای آن احوال الفاظ و عباراتی که در محاورات
اهل صورت در مقاصد مجازی مستعمل و مشهور باشد استعاره کنند تا جمال آن معانی
از دیده بیگانگان دور ماند و از نظر نامحرمان مستور رباعیه دی شانه
زد آن ماه خم گیسو را بر چهره نهاد زلف عنبربو را پوشید بدین حیله رخ نیکو را
تا هر که نه محرم نشناسد او را دیگر آنکه اذواق و مواجید ارباب محبت و اسرار
و اسرار و معارف اصحاب معرفت در ضمن امثال این اشارات
مذکور گردد تا اثر آن در نفوس مستمعان زیادت از آن باشد که بتصریح عبارت
و لهذا بسیاری از این طائفه را از استماع آیات قرآن و کلمات فرقانی
حال متغیر نگردد و از استماع بیتی یا شعری عربی یا فارسی که مشتمل باشد بر وصف زلف
و خال خوبان و غنج و دلال محبوبان یا بر ذکر می و میخانه و ساقی و پیمانه حال متغیر

رباعیه

رباعیه چون فاش نماید آن پریچهره جمال عاشق بود از عشوه و ناز و خیال و غمزه
زند بهمه با غنج و دلال بر عاشق بیچاره بگرداند حال چون نامعرب
بیان معانی در لباس صور و مرجحات آن که درین در لامعه مذکور نیست
شیخ ناظم قدس سره معنی عشق و محبت را در کسوت شراب و صورت
باز نموده است از جمله الفاظ و عباراتی که بادای آن موضوع لفظ مدامه را
اختیار کرده است از جمله اشعار بمداومت و مواظبت بر شرب
آن و کدام مداومت ازین افزون تواند بود که بدایت شرب از الست
و نهایتش ابد رباعیه ساقی می از آن جهت به جامم در ده خم در ده
و چون کل این طائفه محو اند محبت ذاتیه که متعلق او ذات بحت و لطف و نعت
ذات اند مؤنث و محبت صالحتر چه گوید مناسب محبوب خود گوید و هر چه
جوید موافق مطلوب خود جوید لاجرم لفظ مدامه را که صیغه مؤنث است

[illegible]

هر روز بباغ رفتن است آئینم باشد که دمی بلاله و گل بینم

گل رنگ و بوی تو نیم زان گل بویم بباغ زان گل چینم قال الشیخ الامام

العالم العامل والسالک العارف الفاضل شرف الدین ابو حفص عمر بن

علی السعدی المعروف بابن الفارض المصری قدس الله تعالی سره

واعلی ولاء الا علی

شربنا علی ذکر الحبیب مدامة سکرنا بها من قبل ان یخلق الکرم

الشرب بالحرکات الثلاث آشامیدن آب و غیر آن و آنرا ...

ثلاثی مجرد و مدامه خمر را گویند از آنکه شارب آن را مدام

متوالی نمود و السکر نقیض الصحو مست شدن ارباب ... الکرم درخت انگور

سکرنا بها صفت مدامه است و جار و مجرور در محل ... قبل ان یخلق

شربنا میگوید که نوشش کردیم و مائیم که بر دمی کانی خوردیم بیاد حضرت حقیقی

شرابی که بدو مست شدیم بلکه ببوی آن از دست شدیم و این پیش از آن

کرم بود که درخت انگور است و ماده شراب ... رباعیه

روزی که مدار چرخ و افلاک نبود آمیزش آب و آتش و خاک نبود

بر یاد تو مست بودم و باده پرست در هیچ نشان باده و تاک نبود

مائیم ز جام عشق تو جرعه کشان بر جرعه کشان خود که از جرعه فشان

بر یاد تو آن صبوحی زده ایم کز تاک نشان نبود از تاک نشان

لامعه حضرت حق را سبحانه و تعالی دو تجلی است یکی علمی غیبی

که عبارت از ظهور وحدت وجود حق است سبحانه و تعالی بنمود خود

در حضرت علم بصور اعیان و قابلیات و استعدادات ایشان و درین

تجلی اعیان متصف بوجود علمی شوند و کمالات اعیان چون علم و معرفت

و عشق و محبت و امثال آن در ایشان پوشیده است و پنهان دوم

تجلی وجودی شهادی

تجلی وجودی شهادی که عبارت از ظهور وجود حق است سبحانه
بحسب استعدادات و قابلیات روحا و مثالا و حسا و این تجلی
ثانی مترتب بر تجلی اولست و مظهر مظهرست امر کمالات را که در تجلی اول
در استعدادات و قابلیات ایشان اندراج داشته رباعیه
ما را طلب نیاز دادی ز آغاز پس در پی آن طلب کرم کردی باز
انهف همه حیلیست تا کی گنج نهان از خلق جهان هان جهان ز گنجینه راز
پس می شاید که مراد بمدامه محبت داشته باشد و بشرب مدامه قبول استعداد
در مرتبه اعیان ثابته و بذکر حبیب تجلی علمی غیبی خود پس از حضرت
علم بصور اعیان و قابلیات و ح اضافت ذکر بحبیب از قبیل اضافت
مصدر بفاعلش و مراد بسکر استعداد دیگر باشد در همان مرتبه باشد حقیقت علمی
در مراتب دیگر از آن قدر و تکرم کشت وجودی علمی یعنی قابل

تجلی علمی حق

تجلی علمی غیبی حق سبحانه بصورت اعیان ثابته در حضرت
علم مترتب است صفت محبت ذاتیه را که بسبب استعداد دیگر یا بود
در همان مرتبه موجب حقیقت شکر در مراتب دیگر و بی استعداد دو وجود
پیش از ظهور کثرت وجود علمی بود خوش آنکه برون ز عالم سر علن
نی راحت روح سیر جسم تن در زاویه کتم عدم کرده وطن
من بودم و عشق بود و عشق تو و تن وجی شاید که مراد بشرب تحقق استعداد
محبت باشد در عالم ارواح و حینئذ اضافت ذکر بحبیب
اضافت مصدر باشد بمفعولش و مراد بسکر حقیقت سکر
یعنی حیرت و راهنمائی که ارواح کمل را در مشاهده جمال و جلال حق سبحانه
بوده باشد یعنی آشامیدیم پیش از تعلق جان با تن و تعلق روح به بدن
بر یاد دوست شراب محبتی را که مستی و حیرت و ارواح یاد رسانید
جمال و جلال

او شراب بود ز ساغر آن شخص که خضر جان شد در ظلمات در چشمهٔ آب حیات

خوردم می عشق ز میخانهٔ ذات   بکام دهان ز جام اسماء صفات

سؤال اگر کسی گوید توجه بانی موقوف است بر وجود ارواح پیش از اشباح

واین مسلم نیست زیرا که بمذاهب حکماست که وجود ارواح بعد از حصول

مزاج ابدان شده است و امام حجة الاسلام و با ایشان موافقت کرده است   اشباح

و این خبر مشهور که ان الله تعالی خلق الارواح قبل الاجساد بالفی عام بر این حمل کرده است   جسد به اجساد

و مراد بارواح ارواح ملکیه است که مبادی سلسلهٔ وجود اند و در لسان حکما معبر

بعقول و نفوس و مراد باجساد اجساد عالم که عرش و کرسی و افلاک و انجم و

و عناصر است جواب گوئیم که شیخ کامل محقق شیخ صدر الدین قونوی

قدس الله سره را در بعضی از رسایل خود در این تحقیقی و تفصیلی است که تعرض

آن آنست که وجود نفوس جزئیه انسانیه که عموم آدمیان راست بعد از حصول مزاج است

وبحسب

و بحسب آن واما وجود نفوس کلیه انسانیه که بکمال و خواص است پیش از حصول

مزاج است و از شیخ خود صاحب فصوص الحکم نقل میکند

و میگوید اخبرنی شیخ الامام الکامل رضی الله عنه مشیرا الی جلاله ان اتم من

یکون مدبر الاجساد مدبرة قبل اجتماعها بالعلم و سهو بعد ان

میکوید و ذلک لکلیته العقلیه اذ من یکون نفسه جزئیه یستحیل علیه ذلک لان

النفوس الجزئیه لا تتعین الا بعد المزاج و تحصیله فلا وجود لها قبل ذلک حتی

تأتی لها تدبیر الاجساد البدنیه بعلم و شعور و مراد از نفوس کلیه جنانکه از شیخ

مذکور در همان رساله معلوم و مذکور می شود نفوس است جزئیه

که در استعداد ایشان باشد ترقی کردن از مرتبهٔ جزئیه و منسلخ شدن از صفت

تقیدیه بعرصهٔ تحقیق که کلیات خود عود کنند و متصل گردند و ذلک

لان ذاتها الجزئیه من حیث جزئیتها مع ان شانها بدا المبدا الاول

اذ من المعلوم

علیه عند اهل الشهود انهم لا یشاهدون کلیاتها حتی یصیرون کذلک نزد

دون ترقیاً باتصالهم بالکلیات علی الوجه المذکور فی ام المعارج طبقه بعد

طبقة یصعدون من کل اتصال استعداداً و وجوباً و نوراً و بصیرة

هکذا حتی ینتهوا الی العقل الاول فیستفیدون من الاتصال به استعداد

مشاهده المبدأ کما هو شأن العقل الاول اگر کسی گوید بالای که اثبات

کرده اند بر وجود ارواح جزئیه بعد حصول المزاج خصوصیت بعضی ازان

بعضی ندارد گوییم که این دلایل تمامست و دلیل بر تمامی این همین کسی که مکاشف آباء

کشف و شهود که مقتبس نبوتست بخلاف آن گواهی میدهد عنصر

در وحی علیل کی رسد عقل علیل هر چند که برهانهای با دلیل

گر شد چو دلیل صاحب خرطوم بهاست که شه را بود قوت نیل

هر جزوی از اجزای عالم مظهر اسمی است از اسمای الهی و مجموع عالم مظهر

مظهر

مظهر جمیع اسما اما بر سبیل تفرقه و تفصیل حقیقت انسانیه کامله الجامعة جمیع مظاهرست

هیچ جزوی از اجزای عالم نیست که مر او را در انسان کامل نمودار نیست لیکن

بر سبیل جمعیت و اجمال گویا عالم کتابیست مفصل و مبوب انسان کامل

انتخاب آن یا فهرست فصول و ابواب آن رباعیه

ابرد که نگاشت خامه احسانش ابواب کتاب عالم ارکانش

بر لوح وجود زد رقم فهرستی در آخر کار نام کرد انسانش پس می باید که اراده

ترتیب شاد و سکر با نظم ما فوق متکلم واحد از برای اثبات جمعیت مذکور وجه ما

پس بملاحظه این مشارکت زیرا که اعیان ارواح کمال افراد و اقطاب

در سریت و سکر این شراب با شیخ ناظم مشارکند و سهام رباعیة نظامهم

زعشق تو باده پرست ان کیست تو خود بگو که زین باده پرست

امروز که من گرفتم این باده بدست بود بنده مرتشان الست بوم من

لها البدر کاس وهی شمس یدیرها هلال
وکم یبدو اذا مزجت نجم الکاس لالیمکا

الا وفیها الشراب والشمس لطلق علی الجرم والضوء البدر وظاهر
شدن و المرح امتحن بر ظهر باب اول او در دونی نیمس هر یک از عطف
وحال اعتبار بد خمر کم خبری مجذوف است ای کم مرتبه یبدو نجم تشبیه کرد
جام مدام را از استدارت و اشتمال بر ازصافی کسر او العصیان
بماه تمام و مدمه را در صفا و نور تعصیان بصو شمس و انکسان
مبا فسر اختلاس اخذ الکاس در وقت استقوا تسن بهلال و شکلهای
جام مراد است آرک و نور انیست و صفر حجم به نجم یعنی مران
شراب را علی الیوم ماه تمام است جام وحال آنکه خود شراب
آفتاب است در صفا و در ابی که میگرداند سر انگشت هلال

ق

و ساقی پیما پیاپی پیما یدوف آمیختن زیبا بسیار درخشنده از شکلهای آب عیس
ماهیست تمام جام و می مهر منیر دان مهر منیر را هلال است بدر صد اختر
رخشنده هویدا گردد چون آتش می ز آب شود لطف پدید خفیف مجمر را
که صورت معلومیت داشت مع التعین الاول و صورت وجودی
قلم اعلام است نسبت با شمس ذات احدیه محاذاتی تام و مقابله کامل
که برتر از آن مرتبه متصور نیست حاصل است در استفاضه نور وجود کمالات
بالعیان احتیاج به هیچ واسطه ندارد بلکه سایر حقایق و اعیان که تاریک
نشینان ظلمات امکان اند در استفاضه مذکوره محتاج بدین
نسبت وی در کمال محاذات با ذات احدیه و توسط او میان ذات
و حقایق امکانی در افاضه وجود و توابع آن بعینها چون نسبت بمطلع
ماه تمام باشد با آفتاب و توسط او میان آفتاب و ساکنان

دراضافهٔ نور و لوازم آن پس بنا بر این علاقه لفظ بدر که موضوع است بازاء
ماه تمام از برای حقیقت استعاره توان رباعیه ایجان و دل آخر بکجا مست خوانم
هم جانی و هم دل بکدامت خوانم چون یافت شب تمام عالم زتو نور
معذورم اگر ماه تمامت خوانم و بعد از تعبیر آن حقیقت به بدر و از
محبت بمدامه چون متعطشان باده بطلال و گمراهی شرب راح سلسبیلی
محبت الهی و تجرع شراب زنجبیلی مودت و آگاهی [illegible]
هدایت او شوند رسید و در کاس آن مدام توان داشت و جام
آن شراب توان انگاشت رباعیه [illegible]
جانیست کز و خورم می عشق مدام از بسکه فتاده بیخودم [illegible] می جام
می چیست نمی شناسم و جام کدام و چون متصدی ادارت این

و چون متصدی ادارت این کاس جز اسمای الوهیت و اصناف ربوبیت که در حدیث
صحیح قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع الرحمن از آن باصابع تعبیر رفته نتواند بود هلال را که
بامحبت مناسبت اشارت بدان توان داشت و اسناد ادارت کاس بدو توان کرد
رباعیه این بزم چه بزمیست که ارباب کمال نوشند می محبت از جام جمال بین کف
ساقی قدح مالامال بدری که بود بدر از آن چند هلال و اهلال کامل در قسم الله
جماعتی مقربان حضرت جلالند که بعد از وصول بدرجه کمال حواله تکمیل
دیگران باشان رفت چندان شراب عشق و محبت بدیشان پیمودند
که ایشان را از ایشان بربودند غرقه تحیر جمع گشتند و از ربقه عقل و علم متخلع
احکام شریعت و آداب طریقت از ایشان مرتفع
سکان قباب عزت و قطان دیار حیرت اند [illegible] از وجود خود آگاهی
نبود ندیگری کجا توانند پرداخت رباعیه خوش وقت کسی که می از این جام

از خم و سبو خورده نه پیمانه صد بار اگر مست شود عالم و هست واقف نشود که
هست عالم یا نه و قسم دوم آنانند که چون آتش ایشان را از ایشان بستانند
باز بصرف جمال ازل ایشان را با ایشان دهد از استغراق در عین جمع
جمع و لجه فنا بساحل تفرقه و میدان بقا خلاصی ارزانی دارد تا احکام
شریعت و آداب طریقت معاودت نمایند شراب تجلی
حسب محبت را بازلال تسلی علم معرفت بیامیزد در قدح آن
مآل شراب سیاه حباب نجوم آثار معارف و اسرار برخیزد
هر یک با تجسم بدانست فرو ماندگان ظلمت ساحل عدم ملال
و حیرت شوند و همانا که اشارت باحوال این طایفه تواند بود قول
ناظم قدس سره که و کم عبد و امر حب تحمم رباعیه
این طایفه اند مطلق از قید رسوم فارغ شده زاندیشه احوال علوم

بر
اطلاع بر جمال لوامع نوری

بر ظاهر شان لوامع نور هدی للبدر نجوم للساطعین رجوم ولو
لا شذاها ما اهتدیت لحانها ولولا سناها
ما تصورها الوهم شذا رایحه طیبه است و حان جمع حانات
و حانه خانه میفروش و سنا بالقصر ضوء برقست و بدان گفته همه ضمیرها عاید است
عاید بمدامه اگر از بوی خوش و شمیم دلکش می فایح شدی راه صواب
میخانه او نبردی و اگر نه لمعه نور در پرتو ظهور روی لایح گشتی تقدم وهم
طریق تصور حقیقت او نتوانستی بردن رباعیه گر زانکه بر آسمان نزدی نکهت می
مشکل بردی سوی میکده پی در جسم خرد نتافتی نور وی
کی درک حقیقتش توانستی پی همچنانکه جمال آثاری که متعلق عشق مجازی
ظل و فرع جمال ذاتست که متعلق محبت حقیقی است همچنین عشق
مجازی ظل و فرع محبت حقیقی است و بحکم المجاز قنطرة الحقیقه

ابی جهول

آن و وسیله وصول بدان زیرا که مقبلی را که بحجب قطرهٔ اصلی قابلیت محبت
ذاتی جمیل علی الاطلاق غرسانیده باشد و بواسطه تراکم حجب ظلمانیه مطبعه در حجر
خفا مانده اگر ناگاه پرتوی از نور جمال از روزن آب و گل در صورت دلبری موزون
سمت بل متناسب الاعضا متمایل الاجزا رشیق القد صبیح الخد
کریم الاخلاق طیب الاعراق رباعیه شیرین کاری خوش سخنی چالاکی
مرهم شده دل هر غمناکی همچون گل نو شکفته غمناکی دامن پاکی ز آلایش
دست برد هر بیباکی نمودن گیرد هر آینه مرغ دل آن مقبل بر آن
اقبال نماید و در هوای محبت او پر و بال گشاید و بهره از او شود
و شکار دام او گردد از مقصود باز روی بگرداند بلکه جز مقصودی دیگر ندارد
رباعیه از مسجد و میکده و خانقه تجار آید می تو شد در بار آید از هر چه
ز عشق بار آید او را هزار جان خریدار آید آتش عشق و شعله

گیرد و حجب کثیفه که عبارت از انتقاش و ثبت تصور کون بدو حس
پذیرد و غشاوه غفلت از بصر بصیرت او بگشاید و غبار کثرت از آینه
حقیقت او بردارند دیده حقیقت‌بین شود و دل او حقیقت‌شناس گردد
نقص و اضمحلال حسن سریع الزوال را دریابد و جمال و بقای حضرت
ذو الجلال را ادراک کند از آن بگریزد و در این آویزد سابقه عنایت
اتصال او گشته اول جمال و صفت افعال بر وی ظاهر شود و چون در حجره
انفعال مستهلک گردد جمال ذات تجلی کند محبت ذاتی متحقق گردد ابواب
مشاهده بروی مفتوح شود و خود را من اوله الی آخره یک حقیقت بیند
که ظاهرش چون بجمیع شئونات و اعتبارات به باطنش تجلی کرد
حقایق علمی اعیان یافت و چون با حکام حقایق علمی باطنی متصبغ گشت
اعیان خارجی بعینه بدرجه ظهور رسید هرچه گذرد او را باید و در هرچه نگرد او را بیند

وگویند رباعیه در سینه نهان تو بوده من غافل در دیده عیان تو بوده من غافل

عمری ز جهان ترا نشان میجستم خود جمله آن تو بوده من غافل

چون انجا رسید بدانکه عشق مجازی بمنزله بوی باده است از شراب

از شراب خانه عشق حقیقی و محبت اثاری بمنزله پرتوی از آفتاب

محبت ذاتی اما اگر از بوی سرمست شدی باین شرابخانه بر شدی و اگر از پرتو

ساقی از آن آفتاب بهره یافتی رباعیه خوش وقت کسی که بوی میخانه شنید

رفت از پی آن بوی بمیخانه رسید اندر پی رکوی میخانه بید در

حریم میخانه بدید و قال بدین شعر و لم یبق منها

الدهر غیر حشاشة کان حشاها فیصل

فی صدور النهی کتم حشاشه باقی روح را گویند

و نهی جمع نهیه است و نهیه خرد را گویند با عبار نهی کردن از

والکتمان

والکتمان پنهان کردن از باب اول و این جا کتم بمعنی مکتوم ضمیر منها

راجع بمدامه است و ضمیر حشاها بحشاشه است و جمله کان حشاها صفه

حشاشه میباشد که هر دو ضمیر راجع بمدامه باشد و جمله یا به مولد مضمون

اولی اضافت صدور به نهی بنا بر حذف مضاف است یعنی

صدور ذوی النهی اما ارسل استعاره بالکنایه است که نهی را با صحاب

صدور تشبیه کرده باشد و صدور که از لوازم مشبه به است مر او را

اثبات کرده میگوید باقی نگذاشت مصرف دور کار و تحول اللیل

و نهار از آن می که جان یار بمنزله جانست و جانهار امراد او

بمشابهه ابدال حشاشه تقیه حالی که گویا پنهانی دری و پنهانی در

خرد مندان پوشیده گشته است و نهان رباعیه فریاد و فغان

که باز در کوی مغان میخواره رهی نه نام باده نشان زان گونه

عیان
کثرت گشتن او همه نهان لامعهٔ حضرت حق را سبحانه و تعالی اسمای
متقابله است و هر یکی را بحسب ظهور احکام و آثار رتبتی و سلطنتی که چون
نوبت دولت و سلطنت او رسد احکام او ظاهر گردد و احکام مقابل
او باطن بالعکس و این مقتضای علم شامل و حکمت کامل حق است سبحانه
و تعالی تا هر یک در موقع خود در غایت کمال و نهایت جمال رباعیه گر جلوه
دهی طلعت ار ماه قره ور شانه زنی طره بر باب گره
ور همچو کمان کنی خم ابروزه حقا که بود جمله زیکدیگر به
و از جمله اسما متقابله است اسم ظاهر و اسم باطن و ظهور و کثرت چون بطون
و وحدت متلازمان اند زیرا که ظهور عبارت از تلبس حقیقت بصور که
تعینات و بطون عبارت از عدم آن و این تلبس علت کثرت است
و عدم آن علت وحدت و شک نیست در کثرت غلبه احکام ما به الامتیاز

بنقش
یا تلبس

احکام ما به الاتحاد

ما به الاتحاد و در وحدت پس هرگاه حضرت حق سبحانه و تعالی باسم
الظاهر تجلی کند ناچار احکام ما به الامتیاز بر احکام ما به الاتحاد غالب
باشد و پوشیده نباشد که علم و معرفت و محبت و امثال اینها همه از
احکام ما به الاتحاد است بین العالم والمعلوم و العارف والمعروف
والمحب والمحبوب پس نزدیک غلبه احکام ما به الامتیاز اینها
همه در مقام خفا و بطون باشد و ارباب آن در حجاب ستر و کمون
زیرا که بسبب غلبه و احکام ما به الامتیاز میان ایشان و میان سایر الخلائق
منعکس علم و معرفت بدیشان تعلق تواند گرفت الا علی سبیل الندره
و همانا که شیخ ناظم قدس سره در این بیت اشارت بدین خفا
و بطون و ستر و کمون کرده است و این طایفه از ارباب شیخ مذکور جماعتی
مشهور است بسیار بوده اند اما هر چند که خبر از وصال من تا بی

ایام بود از تو لب عتاب

اشکم بود از شوق لب عنابی   مستسقی را میان آب ار بابی

مستم که شاکی بود از بی آبی   قال قدس سره فان ترکت

فی الحی اصبح اهله نشاوی ولا عار

علیهم ولا آثم   حی قبیله را گویند النشوه مست شدن

نشا نشیا و نشی مثنی از باب اول و سیم و هو نشوان و هی نشوی.

در سیم و من نشوی میگوید اگر باز کرده شود آن می در نواحی که قبیله معشوق

و قبیله زنده دل است هر آینه اهل آن حی مست شوند

و از غایت مستی از دست روند و حال آنکه بر ایشان نه از آن

مستی عاری بود و نه از گناهی بزهی غباری   رباعی آن می خواهم

که عقل از او مست شود   سررشته اختیارش از دست شود

مطرب چو وصف او سرود آغازد   هر زنده دلی که بشنود مست شود

ازکی عی

هرگز می عشق را خماری نبود   یکدم زان می مرا کناری بی نو غمی

جز می خوردن مرا چو کاری نبود   باری زان می علیک   حی

عاری نبود لامعه سر حیات در همه موجودات ساریست زیرا که

یحکم و ان من شیء الا یسبح بحمده و لکن لا تفقهون تسبیحهم اشارت

تسبیح حضرت حق سبحانه و تعالی می گویند مصنف بهات جمیع

چه جسم چه ارکان چه معادن چه نبات ساریست در

اجزای همه سر حیات گویند همه کل عشق و غدات تسبیح

خداوند رفیع الدرجات و تاویل و تسبیح بدلالت اشیاء

بر تنزیه و تقدس حق سبحانه و تعالی و نفی تسبیح حقیقی مخالف کشف انبیاء

و اولیا است علیهم السلام و سریان سر حیات از بهر شی لو اسطه

موت الهی است منطبعه بصبغه آنگونه در اشیا هر موجودی را

دانی لی

مناسب او ظاهر می شود در وی بحسب قابلیت و استعدادی که دارد

الحال فی لوازم الحیوة من العلم والارادة والقدرة وغیرها
پس اگر چنانکه آن موجود را مزاجی باشد نزدیک باعتدال چون
انسان ظاهر شود در وی صفت حیات با جمیع لوازم و با اگر آن
و اگر مزاج آن موجود از اعتدال دور باشد چون معدن
و نبات و صفت حیات و لوازم آن در وی پوشیده باشند ۲ پوشیده
پس می باید که مراد بحی درین مبحث عالم کبیر باشد و در تعبیر ازو بحی
بحی اگرچه مقصود ازوی هستی اثبات اشعار باشد بسریان حیات
در جمیع اجزای عالم جماداً کان او حیواناً او ... مراد باهل حی
طایفه باشد که ایشان را اهلیت شرب شراب محبت
و قابلیت قبول اسرار معرفت باشد زیرا ما عدای این طایفه

اعدام

در حکم عدم بلکه از عدم بسیاری در کمند زیرا ایشانکه بر راه عشق ثابت
قدمند در ملک وفا سرافرازی علمند باقی همه با وجود ایشان عدمند
و می باید که مراد بحی قبیله ارباب محبت و خانواده اصحاب
عشق و مودت باشد زیرا که ایشان طایفه که بحقیقت بایشان
زنده اند و بحیات حقیقی از زنده اگر فی المثل یکی در مشرق باشد
و یکی در مغرب باجسم متصلند با یکدیگر یکروی و یکدل زنبار
عشاق تو گر شاه و گر درویشند چون خسرو زرتشتی همه کیشند از خویش
چو عاشق بود دل اریشند بیگانه چو عاشقند با او خویشند و می باید
که مراد بحی مجموعه وجود انسانی کلی باشد و مراد باهل حی روح و قلب و نفس
و قوای روحانی و جسمانی زیرا که هر یک ازین ها در وجود انسان
کامل از استماع ذکر شراب محبت مستی دیگر و بیخودی بهره

تمام از آن ...

حیات
از باده عشق خورده اند

هر جا که کند مطرب فرخنده خطاب ذکر می عشق تو را و از رباب
ارزد ز تو سماع ذکر آن باده ناب عقل و دل و جان مست شود مست و خراب

قال قدس سره و من بین احشاء الدنان تصاعدت
و لم یبق منها فی الحقیقة الا اسم

حث اندرون و تهی گاه احشا جمع وی خم شراب و دنان جمع وی
تصاعدت ای ارتفعت میگوید نمی از میان درون های خمها متصاعد شد
و بمیل مقامات علوی از مقام سفلی متباعد گشت و از وی اثر آن باقی نماند الا اسم

رباعیه دردا که حریف درد دی ایام نماند زان می در قدح جام
گرد از دل خم ز لطف می میل صعود [illegible] بنام

لامعه وجود و کمالات تابعه مر وجود را چون حیات و علم و ارادت
و قدرت و غیرها که در اخرین مراتب موجودات که انسان است

می نماید

می نماید بعینها همان وجود و کمالات حضرت احدیت جمع است
که از اوج درجات کلیت و اطلاق تنزل فرموده و در حضیض
جزئیه و تقید روی نموده و در نظر محجوبان منسوب
و مضاف بمظاهر جزئیه تقیدیه می نماید اما چون در دیده
بصیرت اهل مشاهده بواسطه صدق مجاهدت اضافت
این امور بمظاهر جزئیه ساقط می شود و نسبت آن بمراتب تقیدیه
زایل می گردد و باز بمرتبه کلیت و اطلاق خود عود می کند می تواند
بود که از سقوط اضافات و زوال نسب و اعتبارات
و عود بمرتبه کلیت و اطلاق بتصاعد تعبیر کند چنانکه از مقالات
پس می شاید که مراد بدنان نفوس کامله اولیاء الله باشد باعتبار
احاطه و اشتمال آن بر شراب عشق و محبت و مراد بتصاعد

انقطاع

اضافت و نسبت محبت از مراتب تنزلات و رجوع آن اصلی
و مستقر اولی خود که حضرت احدیت جمع است زیرا که چون محب
عارف بمقام فنا متحقق میشود نسبت همه کمالات در نظر شهود
وی از وی منقطع میگردد و باقی نمی ماند بروی الا آنکه محبان اطلاق اسامی
انتها میکنند بروی و می گویند فلان از ارباب محبت است اما از
محبان است و امثال آن و فی الحقیقه آن صفت محبت است
تحقق قائم بوده بوی رباعیه شبها محبت تو از اوج جلال
نازل شده بود بر شیقه (?) حال در جنگل ادهم و نه ادهم تو بال
زد باز سوی نشیمن خود پر و بال تا عشق تو ام هوا نمانده است هنوز
با آتش سوزنده چه بیان تا خس در سینه من نشان نمی ماند کس
مانده است مرا بعبارت نمی لیس و می باید که مرا بدنبال ابدال الکاملین

نباید احاطه و اشتمال مذکور وحی (?) باید که مراد اجرام سماویه باشد شباهت
استداره و احاطه و مراد با حشا طبقات عناصر و بین الاحشاء کره ارض
که مستقر افراد انسانیست و علی کل التقدیر مراد مضاعف آثار
محبت است باشد که چون نفوس کاملان که دانسته شد الیه یصعد الکلم
الطیب از این نشیمن سفل بحظائر قدسی صعود کردند بعد از اکتساب
کمال از علم و معرفت و عشق تا صعود کرده اند از این طایفه جمعی
دیگر که در کثرت و ظهور مسر الله که سکان بایشان موجود شدند و این
و این کمالات بدان نمانده از هیچکس دیگر ظاهر گشت رباعیه
در عرصه کون همدمی نتوان یافت در وصله عشق محرمی نتوان یافت
زان می که حریفان همه خوردند و گذشتند در خمکده نمک نمی
سوال یافت و مقصود از این بیت اظهار تلهف و تاسف باشد

ودریا یافتن این طایفه و عدم ظهور این کمالات نه نفی مرتبه ولایت
واهل آن واله تعالی هو المستعان قال قدس سره وان

وَإِنْ خَطَرَتْ يَوْمًا عَلَى خَاطِرِ امْرِئٍ
أَقَامَتْ بِهِ الأَفْرَاحُ وَارْتَحَلَ الْهَمُّ

خطر الامر ببالی و علی بالی خطر و خطورا گذشت کاری در دل شخص از باب
نصر والخاطر ما یرد علی القلب والمراد ههنا القلب تسمیة للمحل
باسم الحال ضمیر مجرور عاید است بخاطر و با اجاره معنی فی
ومی شاید که عاید باشد بخطوری که از خطرت مفهوم میشود و تا نیست
بود میگوید اگر خطور کند روزی یاد آن باده بر خاطر
جوانمردی آزاده مسافران آن ساحت یعنی شادی ورا حلب زنند
قصد اقامت کنند و مجاوران آن حرم یعنی اندوه ام ...

رباعیه از باده عشق غصه برباد شود ویران شده حادثه آباد شود
بر خاطر غمگین گذرد شاد شود زنده زمانه آزاد شود لامعه
تعلق علم و شعور بامور بر دو وجه میتوان بود یکی بحصول ظل و صورت
معلومات چنانکه زید و عمر را به بینی در ذهن تو صورتی حاصل شود
که بدان صورت پیش تو از ما عدای خود ممتاز شوند و دیگری بحضور
ذوات معلومات چون علم و جوع و شبع و شهوت و غضب و محبت
و عداوت نفس با نها و این علمی بود ذوقی و وجدانی و شک
نیست که خطور محبت ذاتیه بر دل و شعور بدان بر وجه اول
تا بانظر تبعه که از کیفیت شوق باز کمالات برخوانی بالکثرت خود
خود در راه متضمن سعادتی و موجب کرامتی نعمت بجا عیب بلکه
سعادتی نه جاودانی و کرامتی نه جهانی در آن تواند که حضور

دل

بحكم ان لربكم في ايام دهركم نفحات صاحب
دولتي كه باستعداد كلي اصلي وصفاي روحاني ودوام توجه و
وثوق است موجب الا فتعرضوا لها متعرض نفحات الطاف
رباني باشد بتجليات ذاتي اختصاصي تجلي كند واو را بالكليه
از و بستاند حالتي عجب دائمه خود بخشاند روح او را بسط
آن ابتهاجي حاصل شود نور روح بر دل تابد قبض او ببسط
بدل گردد وعكس دل بر نفس افتد چون واندوه رخت
بر بندد وفرح وسرور بجاي آن بنشيند رباعيه بيت
بود در گريه چشم من از بهار برقي بدرخشيد زمنزل يار
در خانه عيش وطرب افروخت چراغ در خانه اندوه وغم افتاد شرار
همانا كه شيخ ناظم قدس سره بحطوط (?) معني ثاني نموده

اول

اول ومن الله الهداية وعليه المعول قال قدس سره

وَلَوْ نَظَرَ النُّدْمَانُ خَتْمَ إِنَائِهَا لَأَسْكَرَهُمْ مِنْ دُونِهَا ذَلِكَ الْخَتْمُ

نظر الى الشيء ونظره نظرا ونظرانا ارباب دل مي نامند كه نديمان
نون باشد جمع نديم چون زعفران جمع زعيف وشايد كه بفتح نون باشد
بر صيغه مفرد چون عود وضمير جمع هاي بسيار معني باشد زيرا كه جنس است
سواء كان اللام للجنس او للاستغراق وشامل الافراد بسيار وفي
الصحاح نادمني فلان على الشراب فهو نديمي ونديماني وجمع الندمان
الندمان ندامى وقيل للنادم مشتق من المدامة لانه يدمن الشراب
مع نديمه ختم على الشيء ختما مهر نهاد جزي از ارباب علوم وحقوق
انجا ختم مهر است يعني مصدري انا ظرف اگر ندكه در وي

شراب

که دردی شراب و غیر آن کند جمع آوانیه و جمع آنیه اوانی میگویند اگر گویند
ندیمان انجمن محبت و مقیمان نشیمن حرمی و محبت و مودت حریم انا و مهر
دعا آن شراب را بر آنیه مست کرداند شان شراب نوشیدن
مهرها را دو بدن رباعیه یا رب چه حی است این که بود همواره در اجرعه
بر هر از او صد باره کر مهر خمش را گرد میخواره بیاده سود مست از نظاره
شد میتواند بود که مراد با طعم با بادلهای کاملان و ارواح واصلان بوده
باشد که حامل محبت ذاتیه حقیقت نهفته اند و مراد خم ابدان جسمانی
عنصری که محفوظ به نشئت بشری و عارف و کامل را نقص
دران با یکدیگر صورت برابری لیس محجوبان با رمبادات صوری
قیاس حال ایشان بر خود میکنند و بر احوال باطنی ایشان اطلاع
نمییابد بلکه بر نفی آن اصرار مینمایند اما طالبان قابل در بدان

صاحب دل

صاحب دل که با استعداد ذهنی و قابلیت کسبی ندیمان محفل و ان حرم نقا
مجلس این طایفه اند بر شرف شرب این شراب
آثار آن بر صفحات وجوه و قلبات السنه ایشان مشاهده
میکنند و آن شاهد در باطن ایشان تاثیر میکند و ایشان را
از ایشان میرهاند و بمقام بیخودی و بی نشانی میرساند با آنکه هنوز
باحوال باطنی ایشان متحقق نشده اند و باخلاق معنوی ایشان متخلق گشته
رباعیه ای آنکه از نام تو میبارد عشق وز نامه و پیغام تو میبارد عشق
کوی ره در و بام تو میبارد عشق عاشق شود آنکس که بکویت گذرد
کوی ره در و بام تو میبارد عشق و اتحی این معنی را جواهر کال با در انتهی
و خلفاء اصحاب ایشان قدس الله اسرارهم اسلافهم و اعمار اخلافهم طاهر
و هویدا گردانید چند مجددا که صادق نظر رجال مبارک که ایشان از عزیزان اند

ملک الحکما سادات

صحبت او دست دهد با ایشان عزیز نسبت قوی واقع شود در خط
خود نسبت جمعی دریابد در باطن خود معنی انجذابی مطالعه کند تنها
سالها در ریاضت و مجاهده میسر نتوانند شد و عمده در الطاف صحبت
این عزیزان دریافت این نسبت است از هر که این نسبت دریابند از
صحبت او مشتاق شد و از هر که دریابند این نسبت نشنیدند از صحبت او دوری
یافتند و از انفاس قدسیه یکی از این عزیزان است این رباعی که ترا
همین و ترک آورده می شود رباعیه با هر که نشستی و نشد جمع دلت . ور
تو نرمید صحبت آب و گلت زنهار ز صحبتش گریزان می باش ورنه
نکند روی عزیزان بحلت الحقنا الله سبحانه بالصالحین و وفقنا
الصالحات قال قدس سره قوله تضحو منها الثری
فتی میت لعادت الیه الروح انتعش
الجسم

نضح پاشیدن آب از باب ضرب ثری خاک نمناک الانتعاش بر خاستن
ضمیر تضحو عاید بندیمان است در بیت سابق الف و لام در الروح والجسم
بدل از مضاف الیه است ای لعادت علی المیت روحه و انتعش
جسمه اگر پاشند ندیمان رشحه از آن باده بر خاک نمناک گور یکی جان داده
همراه جان مفارقت کرده به تنش باز گردد و تنش از پای افتاده از
نسبت معاودت جان در انتعاش و اهتزاز آید رباعیه عاشق
تواند که رمی بر ریزد خاصه ز منی که تو عشق انگیزد یک جرعه بخاک بر کسی
را نمی ریزد جان در تنش آید ز لحد بر خیزد لامعه حیات بر دو گونه است
یکی حیات جسمی حیوانی که مشترک است میان حیوانات از انسان
وغیره و دیگر حیات حقیقی روحانی که مختص است بخواص افراد انسان و اثر
در ینه اول زنده شدن است بعلم و دانش از مردگی جهل و نادانی قال الله

فاحییناه

قال الله تبارک وتعالی اومن کان میتا فاحییناه قال البعض ای من کان میتا با
الجهل فاحییناه بالعلم زیراکه دل بواسطه علم حق را میداند و در طلب
ان جنبش مینماید و دانش و جنبش از خواص حیات است چنانکه نا
دانی و سکوت از خواص ممات رباعیه علمست حیات جاودان اهل علما
چشمی کتاب چشمه سار علما ان چشمه که خوانده خضر از ان آب حیات
بود آتیناه من لدنا علما درجه دوم زنده شدن دلست به جمعیت
همت در توجه بجناب حق سبحانه و قصد سلوک راه و از مردگی تفرقه و اس
جمعیت مؤدی بحیات حقیقی ابدیست بلکه عین آنست چنانکه
تفرقه و توزع خاطر است بسبب تعلق نقش محبوبات متنوع
و مشتهیات گوناگون که مردگانند موجب است و تعلق بمردگان
عین مردنیست رباعیه هر خر که در جهان است بود خرج خلیل مرده

بود آب علم من لدنا علما

مرده است مشو زعشق این مرده دلیل بر مرده کی تو بیل انها نیست
دلیل الجنس مع الجنس یمیل کما قیل درجه سوم زنده شدن است بوجود
دریافت حضرت حق سبحانه فانی شوی و ببقای وی باقی گردی
و بحیات وی زنده باشی و بدانی که همه زندگی که نه بدوست گردد
است و هر که می از و افسردگی رباعیه با دل ز وجود خویش برکنده
در بند خود چندی را بنده شه گر هم تو جهانی و جهان جمله تست
تا زنده بجانان نشوی زنده نه پس حی تواند بود که مراد ما ظن قدس سره
آن باشد که اگر رساند نوری از انوار و اثری از آثار محبت فانی
به شخصی که او را موت جهل یا موت تفرقه و یا موت فقد و
در یافته باشد هر آینه عود کند بسوی او روح علم یا روح جمعیت همت
یا روح وجود دریافت حق سبحانه و تعالی و منتعش گردد جسم ابدان روح و

قدم ماند

شب گذاری حیاتی که بسبب معاودت آن روح مراد از اصل ابدء است
بصرف کردن آن حیات در انچه حقتعالی او را برای آن عطا فرموده
رباعیه بر جان های مجلس وصل انگیزد تا در ساغر حبه عشرت ریزد
جان در کمرش دست امید اویزد تن بسکه نخواهد تن بر خیزد خاکش بر ره

و لو طرحوا نی فی حائط کرمها علیل الا فقد کرمها

لفارقه السقم طرح و طرحو جامیند اخت او را از باب چهارم
الفیء ما بعد الزوال من الظل و حکی ابو عبیده وعن رؤبه کل ما کان
علیه الشمس فزالت عنه فهو فیء و ظل و ما لم یکن علیه الشمس فهو ظل حائط
حائط دیوار است اعل المرض فهو علیل اشفی المریض علی الموت
ای اشرف المعام المرض و کذا لک السقم و السقم و سمانعان
مثل حزن و حزن می گوید اگر بیندازند در سایه دیواری که محیط است

بیماری بیماری را و حال انکه بر بستر هلاک افتاده هر اینه مفارقت کند
در سایه دیوار ضعف سقم و بیماری از تن آن بیمار ربا عیه گر
مست حی عشق بیمار آرود از دیدنش اندوه خریدار رود خود شود کرخواهد
در سایه دیوار زری کان می اروست بیماری مرگ از تن بیمار رود
میتواند بود که مراد بکرم حدایق ذات بهجه دلهای عارفان و کاملان
بوده باشد شراب محبت ذاتی عصاره فواکه علوم
و خلاصه ثمرات معارف است و مراد بحائط وجود جسمانی
و صورت هیولائی ایشان با عناصر احاطه اشتمال بر کرم مذکور و
منع اغیار از وصول بدان یعنی اگر رسانند بجای حمایت و سایه عنایت
عارفان و اصل و کاملان مکمل که علیل و اصد بیمار اشفاد هند بلکه
هزار مرده را بیک نفس جان دهند بیمار را که از منع حمایت

نزدیک آمده باشد که استعداد ظفر ایام را زنده شدن را الحیات

طعنه خجبت باطل شود هر آینه یمن صحبت و برکت ملازمت اصحاب

دولت ان النسیم از وی زایل گردد و از ان علت شفای عاجل برسد

رباعیه آن آنکه بود باده فروشی کارش ره جو بحریم بزم خلد آثارش

در درجه مرتبت بار تمنای یاری خود در ارسال بهانه دلنوازش آنانکه ره

عشق بمردی سپرند هر یک شفا دهی مسیح دگرند آنجا که بیمار چشم

لطف و رحمت نگرند بیماری صد ساله بیکدم ببرند و حال مدمن

وَلَوْ قَرَّبُوا مِنْ خَانِهَا مُقْعَدًا مَشَى

وَيَنْطِقُ مِنْ ذِكْرِهَا مُذْ اَتَيْنَهَا النعم

التقرب نزدیک شدن و گردانیدن مقعد اسم مفعول

من اقعد در جای مانده را گویند الذکر و الذکری یاد کردن

ارباب اول

ارباب اول والذوق والذواق والمذاق والمذاقه چشیدن ارباب

الکلم جمع الکم والکلم گنگ را گویند و میگوید اگر نزدیک گردانند شود

بحجابه التراب زمین پر زمین مانده پای او برقرار آید و اگر یاد کند از خاصیت آن [illegible]

باده ناب گنگ زبان بسته بگفتار آید رباعیه چون مست من

از خانه خمار آید گر بوی خوشش بطرف گلزار آید هم سرو بجا مانده خرامان

خرامان گردد هم سوسن بی زبان بگفتار آید قال قدس سره

وَلَوْ عَبِقَتْ فِي الشَّرْقِ اَنْفَاسُ طِيبِهَا

وَفِي الْغَرْبِ مَزْكُومٌ لَعَادَ لَهُ الشَّمُّ عبق بطیب

بالکسر ای لزق به عبقا بالتحریک و عباقیه مثل ثمانیه میگوید اگر بوی خوش

دمیدن می در حدود شرق که مطلع انوار و منشا ظهور اشراقات

و حال آنکه در جانب عرب که موطن بطون و مقام خفا و کمون است

الکمی ادرا

ادراک هر مشموم محروم بماند از قوت شم بهره‌ور شود و مشامش از اشمام
رایحه آن معطر گردد در باحیه می جان رسیده از عدم باز آرد شادی دل غرقه
بغم باز آرد گر بوی دهد شبرق در جانب غرب مزکوم از قوت
شم باز آرد و می تواند بود که مراد شیخ ناظم قدس سره بنا شد که اگر از شرق
ذات احدیت که مطلع آفتاب روشن شموس ارواح و نفوس است روایح
ارادت ازلی و فوائح محبت لم یزلی وزیدن و در مغرب ابدان
عنصری افراد و اشخاص بشری که محل استتار انوار آن شموس و اقمار است
مزکومی بود محروم که بواسطه استیلای برودت هوای نفس و کثافت
مزاج طبیعت مشام ذوق و ادراکش اختلال پذیرفته باشد بواسطه سرعت سریان
آن روایح و شدت نفوذ آن فوائح مشام ذوق و ادراکش تر
حساکرده باشد و باستشمام نفحات انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن رساند

بلا استبداد

رباعیه باد سحری که خاک زد حلیه سمن شد نامه گشای یار جهان چمن
جان باد فدای او که آورد بمن بوئی که نمی شمد از خاک یمن قال قرن

وَلَوْ خُضِبَتْ مِنْ كَأْسِهَا كَفُّ لَامِسٍ لَمَا ضَلَّ
فِي لَيْلٍ وَفِي يَدِهِ النَّجْمُ الخضاب بالتحریک وقد

خضب شیء ای خضبه خضبا اللمس المس بالید وقد لمسه یلمسه معا بالضم والکسر میگوید
اگر خضاب کرده شود از انعکاس انوار کاس آن می کف مساس کننده
آن می هر آینه گمراه نشود در هیچ شب ظلمانی و حال آنکه بدست او از عکس آن
کاس ستاره بود نورانی رباعیه هر کس که نهد بدست جام می ناب
گردد کفش از عکس می ناب خضاب در ظلمت شب گم نکند راه صواب
بنهاده بکف مشعل عالم‌تاب و می شاید که مطلوب شیخ ناظم قدس سره مطلوب
آن باشد که اگر خضاب کرده شود از انعکاس انوار و اقتباس آثار کاس

آن

شراب ذاتیه حقیقت محمدی و روح احمدیست چنانکه
تحقیق آن در شرح بیت لها البدر کاسا گذشت دست
ارادت مقبلی و کف کفایت صاحب دلی که بحسن اجتهاد
و قوت استعداد معرض مساس آن کاس در آمده باشد هر آینه گم راه نشود
در ظلمات احتجاب بحجب ظلمانی طبیعی و حال آنکه در دست
وی از آن انوار منعکسه و آثار منقلبه نجمی باشد از افق کرامت طالع و لمعه مقبله
هدایت و بالنجم هم یهتدون از آن لامع رباعیه هر کس که ز دست
عاشق از کهنه نو در میکده عیش همی کرد گرو کی در کف شب تیره گم کند
ره که بکف دارد قدح شمع هداست بیت ولو جلیت
سرًّا علی اکمه غدا بصیرًا ومن راووقها
تسمع الصمّ جلیت علی البناء للمفعول ای اظهرت و کشفت

فی السرار

راق الشراب بروق رونق ای صفا و رد فیه انا بروقها والراووق المصفاة
میگوید اگر ظاهر کرده شود شراب مذکور از اغیار مستور بر دیده کسی که از مادر
کور زاده باشد و دل بر کوری جا داده باشد هر آینه دیده منور شود و از دو لب
معنای بهره ور گردد و از صدای چکیدن آن چون از جی بالای گوش
اصم از غلب صمم رهائی یابد و استعداد شنوائی برسد رباعیه چون می صفت
جلوه نمائی یابد صد دیده کور روشنائی یابد ور زانکه رسد صدای
پالودن او در گوش کر از کری رهائی یابد و چنین نماید که مراد شیخ ناظم بدین
ابیات آن باشد که اگر جلوه داده شود شراب محبت ذاتی بر باطن و سر کور ماد
زادی که از آن وقت بار که از آبای علوی و امهات سفلی زاده است
دیده شهودش بروجه حق و جمال مطلق نگشاده است هر آینه بصر بصیرت او بینا
و شهود وحدت در کثرت توانا گردد در جمال خلیقه بوجه حق خود

دوام است

نشیند به چشم جمال مطلق مشاهده کند و از صدای صوت جلیت
و از شراب محبت بر ذوق ریاضت شاقه و مجاهدات صادقه
تا از کدر تعلق ما سوای حضرت ذات صافی گردد و گر اصلی واضح جلی
گوش سخن نیوش گشت که اسمعا فی سمع بار شود و از استماع اسرار روحانی
و جذب ربانی در اهتزاز آید رباعیه عشق که من تو دیده گوش نوم تا داد
زبانی ز تو حالی شوم در هر لحظه که نم حالت بینم در سر که سخن کند حدیث شوم
عشق آمد و بر من در دولت بگشاد سر گزین در بر دیگر کس بسته مباد هر ساعه را
نوبت بی سمع زد ... قال قدس سره
و لو ان ركبا يمموا نزاب ارضها ... في الركب
ملسوع لما ضر التسم ... من بنا الركب اذا كان على الحر
خاصته و الركب اصحاب الابل ذواب محبه زحی تمامی قصد زن ...

از باعجیها رم صره خضراء مضره زیان کرد او را از باب اول دانستم افعال
بخشم و فتح میگویند اگر جمع شتر سواران قصد خاک ربعی زمینی کنند که
آنجا یافت شود و در میان ایشان مارگزیده بود در خشیده بر آنیه
آن زهرش مضرتی نتواند رسانید و حاشیتی شربت هلاکش نتواند
چشانید در باعیه باغی که بقصد مشتاقی با کس رو نهد گل رحمت
از خس و خاشاکش گر بار گزیده بگذرد از خاکش آن خاک دهد
خاصیت تریاکش حی نماید که مراد ناظم آن باشد که اگر جمعی از دولت
مندان هشیار بر تحیات شوق سوار قصد زیارت خاک پای یار وی
کنند که ... استعدادش مفرش آن باده پاک افتاده باشد و حال
آنکه در سلک نظم اجمع ... رسیده باشد بود ناز نفس و هوا رسن
گزیده و زهر افعی حب دنیا چشیده که با ایشان دم مرافقت زنند و دم

ان زهر زیانش ندارد و گزندی نرساند چه صحبت این طایفه مار گزیده
کان نفس و هوا او زهر چشیده کان محبت دنیا را تریاق اکبر بلکه از تریاق
اکبر نافع تر باعتبه قومی که حقیقت قبله همتشان با سرداری سرکشان از حد مثال
اثر اکه چشیده زهر آفات زدهر خاصیت تریاک دهد صحبتشان

ولو رسم الراقی حروف اسمها علی جبین
مصاب جن افاق الرسیم رسم علی کذا و کذا ای رقاه

رقیه افسون کردن از باب دوم اصابت المطیه رسید او را

او را مصیبت جن اصل جنو با واجنه الله فهو مجنون و لا یقال محن می گویند
اگر نفس کند تعویذ نویس افسون نگار نام آن باده جو نگوار در پیشانی
گرفته دیوانه هر انه نوشته شند و فرزانه رباعیه زان می در کس گر
که طبع خنده اگر دد نمر و خرد هر اخیدان گردد بر جبهه دیوانه زبان چی

گر نفس کهی

گر نفس کهی راه توشمندان گردد و منوا بود که مراد شیخ ناظم
قدس سره باشد که اگر عارف واصل و مرشد کامل رقیه و آن
مجنون نفس و هوا و افسون خان مصروعان محبت دنیا الفاصل
سمات و علامات شراب محبت ذاتیه را العلم نصحه
وارشاد بر باطن جبین ایشان که صحیفه خیال در و زنامه امانی و آمال
رقم زند هر آنه از علت ان صرع و آفت ان جنونشان رهاند
و از غوائل آن محفوظ و مامون شان گرداند رباعیه القوم که با
عشق دو لا مو شند بر خود در بند و بی ربا در بستند در زاویه عشق و صفا نشستند
دزکش بکش حرص و هوا و از رستند قال قدس سره

وفوق لواء الجیش لو رقم اسمها
من تحت اللوی ذلک الرقم

منها

میگوید اگر رقم زده شود اسم و صفت علامت و سمت افتاده چو کار
برقرار علم سپاهی بسیار هزار نه رقم سایه نشینان العلم را مست کرده اند و از
ظلمت نکتهای شیاریشان برباید رباعیه آن باده طلب که گر نهی بر سنگ کفت
یک ساغر از ان ز سر نهد افسر جاه   در بر علم حق نگاری نامش در سایه
آن مست شود جمله سپاه   و میباید که مراد تحبیس گروه مریدان و جماعت
انبوه مستفیدان باشد و مراد بلوای حقیقی مرشد کامل که علم دارد در علو
مقام و هدایت بهره مقصد و مرام میان لشکر طالبها سپهدار
تمام یافته است یعنی اگر رقم زند کاتب حقیقی در یک الاکرم الذی
علم بالقلم بر لوح صحیفه روح نیت مرشد کامل که تفوق دارد
بر جمیع جسمانیات سماوات و سفلیات تراب محجب
ذاته از تجلی ذاتی اختصاص بدر امه مست کرداند و ازو خرد
کرده لیر

کرده اند و از روح شب تیره بر باید آن رقم مر کسانی را که در تحت طلعت
و ظل تربیت آن کاملند و بعلاقه ارادت و رقیه مناسبت در اقتباس
کمالات و استفاده مقامات و حالات نکرده اند بیکدل رباعیه
یاری که بدیدار وی از دست شوی آن به که ز سرپای و پست شوی
کر می نخوری ز جام لعلش باری از شیوه چشم مستانه مست شوی قال قدس سره

تهذیب الاخلاق الندامی فی تهذیب
بها الطریق العزم من لا له عزم و
تکرم من لا یعرف الجود فیه و تحلم
عند الغیظ من لا له حلم خلق عبارت است
از هیات راسخ در نفس که مبدء صدور افعال حسنه یا سیئه گردد
بسهولت و تهذیب آن عبارت است از تبدیل اخلاق سیئه بجمیله
[illegible]

بجمع قوای ظاهری و باطنی بجناب مطلوب گرم کرما آراده آتش شد
وهو کریم و حلیم و حلما بردبار شند وهو حلیم بردبار زبان سینه جا علیه عالیه
جواد اجوانمردی کرد بروی بمال خود از باب اول میگوید انزد ما تمم صفات
مرهاند و بمجامد اخلاق مرساندان مدامه و شراب آن ندیمان
محفل و حریفان مجلس اهل دل را می باید بسوی عزم درست هر که گرمی ار بحر
مرکب ارادتش لنگ بوده باشد و عنان عزم عکس رباعیه می نگر
کند خوی دل ازار برا تا گره کند سرعت متجاوز را راهی نماند
بسوی عزم درست در جستن مطلوب طلبکار بر او همچنین تشبیب ا
آن مدامه و شراب آن قدم در دایره کرم می نهد تا
جوانمرد که نه دست او بر بذل و سخا توانا باشد که کف
با بحر جود عطا آشنا همچنین بهمین سبب پای برجای می فشارد

تم

خشم حمله می آرد ستمکاری که نه بحلم موصوف بوده باشد و به بردباری
معروف رباعیه بدخل که شب و روز درم اندوزد از جود دست می جوید
گرم آموزد آن را که نشف راب می آتش خشم کی بآبیاره حلم و سهم
افروزد لامعه بدانکه تهذیب اخلاق و تحسین آن با حسن عادت بود بدان طریق
که نفس بواسطه احسن تقبا برابر و ملازمت صحبت اخیار نیکو
آثار خیر منقش گردد و هیات اخلاق حسنه بواسطه تکرر شاهدان در وی
مرتسم و راسخ و عروق صفات ذمیمه و اخلاق شنیعه از وی مستاصل
گردد و با نور عقل که خیر و شر تمیز کند و بحسن اخلاق مهتدی گردد و آثار آداب
او پدید آید تکرار تصور آن و خمار است عمل موجب آن مبانی حمیده در
در نفس ارتسام یابد و با نور ایمان که بحسب ایمان با خرب اعتقاد در
ثواب کند بر اخلاق حمیده و بر خیر حرص گردد و از شر تنکار

از حسن

مواظبت بر اکتساب خیر و اجتناب از رذائل ملکات حمیده در نفس و صفات
ذمیمه زایل گردد یا بنور توحید که سالک بعد از آنکه تجلی ذات او را از خود
فانی گرداند و بخود باقی دل او عرش ذات شود و نفس او مظهر صفات
از تجرد ذات جداول صفات و نعوت در مجاری صفات او
جریان یابد و تخلق باخلاق الهی متحقق شود و برابر این مرتبه دیگر نیست که بدین مقام
رسید منزلتی یافت که فوق المنزلتی نیست و کمال این مرتبت رسول الله صلی
صلی الله علیه و آله و سلم که بخطاب و انک لعلی خلق عظیم مخاطب
گشت و بعد از ان بحسب مناسبت و اندازه قرب خواص امت
او را از ان نصیب کرامت شد و فرق میان این متخلق و سایر متخلقان
آنکه نصیب ایشان از حقایق اخلاق و آثار و رسوم نباشد و تخلق
نشوند الا بعضی و تخلق موجب جمیع حقایق اخلاق متخلق و متصف باشند و بهایم

شیخ ناظم در این ابیات اشارت بدین مرتبه اخیر میکند و گوید که درجه
عشق تو زتاب شوق که جست مرا در جمله صفات من بپرداختم ا
ز خلقی از صفات خود ساخت مرا قال قدس سره

و لو نال قدم القوم لثم قدامها لاکسبه
معنی شمائلها اللثم نال خبر اسال بلا ای اصاب

وا صله نیل مثل تعب یتعب و رجل قدم ای غنی بقبل و القدام
بالوضع فی فم الابریق لیصفی بها ما فیه و القدام بالفتح
و التشدید مثله و اللثم القبله و لثمت فاها بالکسر اذا قبلتها و ربما جاء
بالفتح و الشمال الخلق و الجمع الشمائل کذا فی الصحاح القدم فاعل
نال و اللثم مفعوله و یجوز العکس و اکسب یقتضی مفعولین احدهما
ضمیر القدام و ثانیهما معنی شمائلها می گوید اگر برسد شخصی که میان قوم

بلادت و نادانی و عبادت و گر آنجا که اشعار یافته باشد بوسیدن آن خم
در دهان ابریق می و گلوی صراحی لعنه کنند تا می را بدان بگذارند
و صافی را از درد جدا کنند هر آینه حاصل کرد آندان بوسیدن مراد آن
شخص را اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده که مقتضای شرب
آن می قطره مداومت بر آنست چون جود و سخا و حلم و حیا و غیرها رباعیه
آن باده که راه هوشیاران گیرد در جهل طریق توبه کاران گیرد بر بوس سبوی
سبوی می اگر بوسه زند جا ضبط و خوی می کساران گیرد آن باده
که ساخت طالع مقبل او خاک در میخانه تا منزل او خم تا آب خم
تا لب زد بوسه سر دل خم ریخت فرو بر دل وی تا گشت مراد
نقبا لم القوم مریدی که در حضرت وی استعداد معرفت و قابلیت
محبت بود بنا بر آن استعداد و قابلیت بقدوم اشتیاق باید اما منور
آن نمود

آن معرفت و محبت از قوت بفعل نرسیده باشد و از بطون بظهور نینجامیده
و بدین سبب بجهل و بلادت موسوم گردد و مراد بلعل کامل باشد که دهان تحقیق
مبتدی محبت سرپوش معرفت است و هر که گشت میان آنچه لایق استعداد
مرید صادق و محب عاشق است از حقایق محبت و دقایق معرفت و
آنچه لایق استعداد نیست لایق را بوی میرساند و از نالایق نگاه میدارد
پس حاصل معنی آن شود که برسد مستعدی که هنوز اسرار محبت و انوار معرفت
در وی بظهور نپیوسته باشد بپای بوسی عارف کامل و محب واصل
سرانه حاصل شود مراد او را یمن صحبت و برکات آن کامل بهره در استعداد
آلوده باشد از اسرار محبت و انوار معرفت رباعیه ای دل کم غافلان
بیا کان کوی دامن زده رسم هوسناکان جوی خواهی که زالایش
خود پاک شوی ره خاک رهت باب از قدم پاکان روی قال
الحق شره

يقولون لي صفها وانت بوصفها
خبير اجل عندي باوصا[فها]

فها صفاء ولا ماء ولطف ولا هوى ونور ولا نار وروح
ولا جسم احل معنی نعم است یعنی آری ولا فی دو ادولا
ماء واخوانه هی المشابهة بلیس وخبرها محذوف ای المدامة
صفاء ولیس هناک ماء فلا یکون ذلک الصفا صفا الماء
وهی لطف ولیس هناک هواء فلا یکون ذلک اللطف لطف
الهواء وکذلک هی نور ولیس هناک نار فلا یکون ذلک النور نور
النار وهی روح ولیس جسم فلا یکون روحا متعلقا بالجسم
والهواء بالمد قصر لضرورة الشعر میگویند طالبان سعد و مریدان که ترند
که از من مدامه که در ابیات گذشته شرح خواص کفتی اکنون

کوهر

کوهر اوصافش شفی وصفی چند خاص باز کوی که آتش عطش ما را تسکین
و فهم ما را سرحد ادراک رساند و حال آنکه تو به کماهی اوصاف
او دانائی و در بیان کماهی توانائی کویم آری من که سر مستخانه عشق و ولا
میر خرابات فرزندانم و خواص آن می شناسا و با اوصاف شناسا
او دانایم خبر کفتکوی آن نیستم بدرم و بحر شرح و بسط اوصاف
وی اندیشه رباعیه کوشم همه تن چون سخن می شنوم حرفی که نه وصف
می بود کی شنوم اوصاف می صاف نکو میدانم از وی کویم
بدم و از وی شنوم صفائی همه است که همه صفاست اما چون
صفای آب که بغباری کدورت کیرد و همه لطافت است لیکن نه چون
لطافت هوا که به بخاری کثافت پذیرد و همچنین همه نور است نه چون نور
آتش که با ظلمت و خاکستر آمیخته باشد و همه جان است نه چون جان متعلق

متعلق با بدن الجسم

با چشمش امیز شیئی قشر را چنانچه بالطف هواست می ولیکن نه هوا بست
آتش نتوان گفت و علی جمله صفا است باشد همه روشنی ولی آتش نیست
روح است ولی ز ظلمت جسم جدا است لا معرفة مجرده
بسیطه باعتبار تجرد و انبساط متعذر است زیراکه فقد ادراک با
حقایق اشیا را نه باعتبار حقایق مجرده بسیطه ماست و نه باعتبار
وجود محجب بلکه باعتبار اتصاف حقایق ماست بوجود انواع
وجود چون حیات و علم ما علما ارتفاع موانع حایله بین
المدرک و مدرکاته پس این معرفت بی کثرتی از جانب مدرک
متحقق نتواند شد و من القواعد المقرر عندهم ان الواحد
و البسیط لا یدرکه الا الواحد و البسیط پس دانسته نمی شود از هیچ
شیء مگر صفات و عوارض وی لکن لا من حیث حقایقها المجرده

المجرده

المجرده بل من حیث انها صفات و عوارض لذلک الشیء و لهذا
شیخ ناظم قدس سره در حکایت سؤال مریدان و مستعدان
میگوید و اشتوصفها صبر دمی گوید و انت بها خبیر و چون تعذر
معرفت و ادراک نسبت بمریدیست که مستعد منور تخلق نیز
گویند و صفات تقدیسه از وی مرتفع نشده اما نسبت بعارفی
که این حکم از وی مرتفع شده باشد در قرب نوافل مقام
سمعه و بصره باشد در قرب فرایض مقام ان الله قال علی لسان عبده
سمع الله لمن حمده متحقق گشته متعذر نیست آنچه در حکایت جواب
مرشد واصل و محقق کامل بیان شیخ ناظم قدس سره گذشته است
که اجل عندی اوصافها علم با ریا ملاحظه مطالعه جواب مر سؤال
بوده باشد و الا آنکه حقیقت حق سبحانه و تعالی است ادراک بنده باشد

ادراک بنده را بعلت دوری و نقص ادراک

مجرد و بسیط مطلقا ممنوع و مثبت بلکه متعلق مشیت است

ای کرده بخود اضافت علم و عمل علم و عملت بود همه نقص و خلل

چون حق بتو داننده بود یا تو بحق هر نکته مشکل که بود گردد حل

و در قول شیخ ناظم که اجل عندی باوصافها علم اشارتست

بانکه مرشد کامل را که از قید نفس و هوا جسته است و از حجاب عجب

و ریا باز رسته شاید آنکه نیابد که بحکم و اما بنعمة ربک فحدث

با طالبان مستعد و مریدان مسترشد از برای ما یکند در لطف ارادت

که واسطه هر دولت و سعادت است فضل و کمال خود

عرضه کنند و حسن و جمال خود را جلوه نماید بلکه خود ان میدان کمال

فی حقیقة الکمال و جمال حضرت ذو الجلال والافضال است

که مرآت وجود او تافته است در حقیقت خود را بدان متصف

سبحانه و تعالی باشد با اعلی شانه و اجلی برهانه رباعیه گاهی که قصد بجانب خود نظرم

تا ظن نبری که من ز خود بخبرم در طلعت خود جمال حق می نگرم

وز نسخه خود کمال حق می شمرم قال قدس سره محاسن یهدی

الواصفین لوصفها فیحسن فیها منهم

النثر والنظم و بداء له و بداء الکه کلها بمعنی واحد نمود و برار اه و اظهر

فی توصفها و فیها اللام امره و جمله البعض اشار حدی المحاسن والاول حسن و محاسن مبدء

خبره محذوف ای لها محاسن میگوید ان بلد مه راست صفات زیبنده

و خواص فریبنده که باعث می اید در راه می نماید واصفان عارف و مادحان

واقف را بوصف کمال او کهلی بگو هر مدحت او سعی بس دیشان

ان بلد مه از ان واصفان بواسطه ان صفات لطیفه و معانی شریفه

چون می اید کلمات منثور و منظوم ان من البیان لسحرا الشام

منظوم و در سلک ان من الشعر لحکمة انتظام میکرد رباعیه چون می صفات
حسن خود بر ده کشود وصافان را بوصف خود راه نمود گر خود
بمثل داشت سخنشان لطفی صد لطف دگر بسر ان لطف فزود
هر کس که بوصف میزبان بگشاید حسن سخن خویش بدان افزاید و صف
همه چیزی بسخن آراید و من طرفه که وصف می سخن آراید قال

وتطرب من لمبذ ذها عند ذکرها
لمشتاق نغم کلما ذکرت لغم طرب الفرح

و من محزان طربا و هو طرب و طروب سکبار شد از شادی و از اندوه

ارباب سوم و فی الصحاح الطرب خفة تصیب الانسان

شده حزن او سرور و الصافی الصحاح نعم بالضم النون اسم امراة
قوله و یطرب البیت اما عطف علی البیت السابق محطوف قصه

علی نحو کالکرامی و لم

علی قصه کالبیت اعنی قوله و قالوا شربت الاثم البیت و

و الضمیران للمدامه او علی جمله بحسن فیهما او علی جمله یهدی او تقصر

و علی البعد بس فالضمیران راجعان الی المدامه و ح لا بد من تقدیر

ضمیر عاید الی المحاسن للربط ای عند ذکرها ای تلک المحاسن.

ولا حاجه الی تقدیر الضمیر میگوید یکبار شود و بتقرار میکرد دکسی که ان می
ندیده است و چاشنی حقیقت را نچشیده نزدیک راندن نام
وی بر زبان با شنیدن ان از زبان دیگران چنانکه عاشق مشتاق در اندوه
بعد و فراق از یاد معشوق خود در اهتزاز می آید و وجد و طرب
وی از ان می افزاید رباعیه و بران غمزارو گرمی آباد شود
در بند بلا و محنت آباد شود هرچند ندیدش کسی چون شنود نام شر
ز شمار نام او شاد شود و حی ساید که مراد بسیح با طعم الباده باید

که دون طعم ادمی

طینت آدمی را در بدایت فطرت باب محبت سرشته اند و در
زمین استعداد و قابلیت او تخم عشق و مودت کشته هر گاه بلسان عیار
یا بزبان اشارت سری از اسرار محبت یا رمزی از رموز عشق و مودت
بشنود سرانه یاد اصلی و معنی جبلی شد ار سود اگرچه عمرها بسبب
تعلقات صوری و معنوی از آن سر غافل بوده باشد و
بواسطه تعلقات دنی و دنیوی از آن معنی زایل رباعیه هر گه که از آن
حسن بردن راند اره   در شهر وجود من فتد آوازه صد درد
قدیم در دلم نو گردد   صد داغ کهن بر جگرم تازه قال قدس سره

وَقالُوا شَرِبْتَ الاِثْمَ کَلّا وَاِنَّما شَرِبْتُ الَّتی
فی تَرْکِها عِنْدی الاِثْمُ   الاثم الذنب وقد
یسمی الخمر اثما قال شربت الاثم حتی ضل عقلی کذلک الاثم تذهب بالعقول

از فهم معانی در ضمن صور و عاجز ان را از ادراک حقایق در لباس
مجاز آنچه مراد بان مدامه که در صدر قصیده بشرب آن اقرار کردی و در بیان
اسماء از خواص و آثار آن خمر است که در تعداد از آنها بتعبیر نمایند و در
شریعت شارب از آنها بتعزیر کنند یعنی شراب صوری و خمر
انگوری که شرب آن منتج ضلالت و شارب آن مستحق عذاب
و نکال است روع و منع آن جمع می کند حاشا که من هرگز از آن می آشام
اما شراب آن را آشام من شراب از جام محبت نوشیده ام و در بدایت
بشرب آن کوشیده ترک این شراب بر دنک من گناهست و تارک
شرب آن دور از شرب هو مسمان آنگاه رباعیه خورد در ره عشق
رنج بردن گنهست   خرسند بمحنا بردن گنهست کهنه
باده خوردن حاشا   در مذهب ما باده نخوردن گنهست قال قدس سره

هنيئاً لاهل الدير كم سكروا بها وما شربوا

ولكنهم هموا هنأ الطعام يهنو هناء وهناء وهو هنی گوارنده

شد طعام ارباب سیسم والدیر معبد نصاری و در مصطلحات صوفیه

ازو عبارت از عالم انسانی داشته اند نسبت بالتی اسم بما اوا اردته

و له اما صفة مصدر محذوف ای لیشرب اهل الدیر شربا اهناهم

میگوید خوشگوار باد باده محبت ذاتیه متوطنان متوسط کحال در عالم

انسانی که بسبب آن از پس پردهای افعالی و صفاتی بسیار مستی نمود

و اندکی از نقل بار وجود مستی وصال احدیه موحون قبهان انصرف

انباده جرعه نخورده اند ولیکن قصد و اندیشه آن کرده اند زیرا که

اما نکه بیای خم می مست شدند تا برده بباده دست آرند تشنه شدند

جرعه نخورده اند لیکن چه کدشت اندیشه می بر وشان مست شدند

وعندی قال قدس سره

وعندي منها نشوة قبل نشأتي معي

ابداً تبقى وان بلي العظم النشوة السكر

السکر در عهد بعضهم انه یسمع فیه نشوه بالکسر نشاء الغلام نشا و نشاه

و نشاء بالفتح بالیده کردن از باب چهارم بلی یبلی بلا بالکسر

کهنه شدن از باب سوم میگوید نزدیک من است از آن می مستی

ز مستی من مقدم و نشوی نش از نشائمن درین عالم و با من جاودان

مستی باید اگرچه استخوانهاین که قوام تن و استحکام بدن بدانست

نفرساید ریزه ریزه بر من زد خود مستان بوده عشق و شراب

بیخودی بموده زان می باشم زبود خویش آسوده گر خود شود

استخوان من فرسوده قال قدس سره عليك بها صرفا

وان شئت مزجها فعدلك عن ظلم الحبيب

هو الظلم

شراب صرف ای کشف غم ممزوج مفرح الشراب مزاجیات محبت

شراب را ارباب اول العدل منها بمعنی العدول عدل عن الطریق

عنه و لا انکشت از راه ارباب دوم الظلم بالفسح ماء الاشیاء و تقها ظلمه

تهم گردد روی ارباب دوم میگوید پرتو باده که در ان کوتی که ان حی از صرف

نوشی و اگر صرف نتوانی و خواهی که ممزوج گردانی با شیره زلالی که از لب

دندان معشوق با سببی ممزوج سازد و لعید دل از ان خود در ادر ظلمات

ظلم فنداز د رباعیه جام می ناب گرچه ای باده گسار تلخ است تلخی

از کف انداز اگر گذار و رباب حی تلخ مداری آن نه گر چاشنی دهی نوشیم

لب یار وحی شاید که مراد شیخ ناظم قدس سره اینا سد که پرتو باده محبت

عاشق و مرید صادق که دو سبب کبری وجود تهی پذیری حضرت ذات

در تحلیل ارسم الدرجات را ملاحظه صفات جمال و جلال و ملاحظه

اما راجع صدور

محلی که نه از فحص ذات انکشه شود و شوب اعراض و اغراض امحه گردد

و متعلق ان فی الحقیقه نه ذات بود بلکه امری باشد از متعلقات ذات

و کدام غبن از این فاحش تر و خسارت از ان موحش تر که محبوب

اصلی و مطلوب حقیقی را گذاری و روی ارادت در محبوبان طفیلی و مطالب

مجازی آری رباعیه ناحق اید دل بداغ حرمان ساری خود در احزن

رخسار هم وصل در اندازی معشوقه نقاب کرده بار از رخ خود گر

نتوانی عشق با لعاشق بازی و اگر چنانچه استعداد تو نه ظهور محبت ذاتی

ذاتی نباشد و مشرب تو از کدر تعلق ماورای ذات صافی نبود

از محبت اسما و صفات که من وجهی عین ذات است عدول

مکن و باطن خود را اثبات به تعلق به افعال و آثار معلول مگردان رباعیه

انکه که دفاد مهر سرمایه اوست اوج فلک حسن کمین پایه اوست

  

١٤٦

زلف رباش گرکیما باد دستعال مدرس سره ذونکها

فی الحان واستخلها ایه علی لعل الالحان

فهی لها غنم دونکها بمعنی خدها الا سحلاً طلب الطهور

وسحلاً النغم جمع نغمه وهی صوت لابث زمانا واللحن ما ترکب منها الالی

عمم الحال غنما غمت کرها ارباب سوم والنعم منها بمعنی الغمه والالف من

الضمیر من المحرور من للحان وما عدا سماالملدامه میکوبدی را ابستان در میخانه مستان

دمی رستان وطالب جلوه وباش بدان میخانه در جلوه کاه جام وسماع برآب

خوش وصحبهای دلکش که شرب انی ماطلب الحان وحسن نعم مرعوب

مرد الشش بکوبه میخانه ملس جلوه می زبانا بمیخانه می خور که عمت

امی فرانه ما نعمه می را مسانه و تشادکه مراد صبح ما گستم مدر

عجود دری

سخانه مجلس کالملا مکل دصحب عما رجال صاحبدل با این کرسرا

صاحبدل





١٤٧

سقط منی قم التکلیف ونزل منی

الف التالیف

لنکوس عذا که الله در معده لجبه سنده

لکموس حرباره کجبه راکومنه

١٤٨



له محتاج شمشیر زن خود را سپر و حرامان فرماید و گرزی حواله دختر کرد که دختر
بیرون کشید و چنان در میان شانه او زد که از دهان و دماغش خون روان گر
عیاران دویدند او را در ربودند هوشنگ شاه که چنان دید از غضب بر دیده چرخ
مرکب راند تا رسید تیغ را بالا برد که بر سر دختر زند که دختر پیش رفته دست دراز
و چنان فشار داد که انگشتان او خورد شد و تیغ از کفش بیفتاد پس کمربند او
به چنگ گرفته بر زمین زد که نقش بست او را نیز نگاه داشتند [illegible] تا ش
هوشنگ شاه چنان دید مغموم شد که ناگاه دیدند نعره دهمن برآمد و جوانی که او
چون رعد غرو شان گردید به میدان تاخت و خود را چو قطره پاره ابر خود رسانید
دید دختر دست بشست هوشنگ روی به سهراب کرد که این مرد کیست با قهطران
ای پادشاه شاه از عهده قهطران هم بیرون نیاید اما قهطران با دختر جنگ مرکب را
پیش راندند که آمدند دلاوران آمدند و شیر دل نیزها را بر سینه یکدیگر راست کردند و نیزه
نیزه ایشان خلاص شد دختر در غضب شد و آنچنان نیزه بر سپر قهرمان زد که
آنگاه دختر گرز کوه پیکر را کشیده چون ابر سیاه حواله قهطران زد و او از خود را
گرز را حواله قهطران کرد قهطران سپر در سر کشید و در زیر سپر پنهان شد دختر ضرب

